

زنان فراموش شده

قصه‌ی زندانیان بند نسوان

مریم فومنی



زنان فراموش شده

قصه‌ی زندانیانِ بندِ نسوان

زنان فراموش شده

قصه‌ی زندانیانِ بندِ نسوان

مریم فومنی

کتاب‌های آسو

زنان فراموش شده
قصه‌ی زندانیانِ بند نسوان
نویسنده: مریم فومنی
طرح روی جلد از کیوان مهجور

ناشر: بنیاد تسلیمی
سانتا مونیکا - کالیفرنیا
چاپ نخست: ۱۳۹۷
شابک: ۹۷۸-۳-۹۸۱۹۷۴-۷۲-۰

همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



به راحله زمانی و راحله ذکایی
که قول داده بودم قصه‌ی زندگی‌شان را بنویسم
و نشد که بمانند و بخوانندش

فهرست

- قبل از شروع..... ۱۱
- هشت زن، هشت روایت..... ۱۵
- راحله..... ۱۵
- چشم‌های بازمانده در گور..... ۲۶
- دست‌هایش را در باغچه کاشت، سبز نشد..... ۳۳
- من قاتلش نیستم، خودشم..... ۴۱
- فریاد زیر آب..... ۵۰
- من فقط دفنش کردم..... ۶۰
- دلم برای بابام تنگ شده..... ۷۴
- صدات درنیاد..... ۸۴
- راوی زندانی است..... ۸۹
- روایت آخر: ۴۵ روز در بند نسوان..... ۸۹
- زندان اوین جایی شبیه خودش..... ۱۰۷
- کاغذهایی از بند نسوان..... ۱۱۷
- خانم رئیس..... ۱۱۹
- شکست یک زندگی شیشه‌ای..... ۱۲۵
- زندانیان بی‌نقاب..... ۱۲۹
- به کسی نگو ایدز دارم..... ۱۳۳
- شوهرم به خاطر چک من را انداخت زندان..... ۱۳۷

قبل از شروع

این مجموعه روایت از زندان زنان، بیشتر از هرچیز، وفای عهدی است به قولی که به هم‌بندانم برای نوشتن از زندگی‌هایشان داده بودم. از دی ماه ۱۳۸۶ که از زندان آزاد شدم تا وقتی که این روایت‌ها نوشته شوند، ۱۰ سالی طول کشید. ماجرای زندگی هرکدام‌شان را بارها و بارها نوشتم و خط زدم و دوباره از اول شروع کردم. هرچه می‌نوشتم، نمی‌توانستم تمام آنچه را در زندان و زندگی با زندانیان زن تجربه کرده بودند، به تصویر بکشم، اما قول داده بودم. قول داده بودم و هربار که یکی‌شان بالای چوبه دار می‌رفت، خودکشی می‌کرد، یا از سرطانی که در زندان به‌جانش افتاده بود، می‌مُرد، قولم بیشتر از همیشه روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد.

باید می‌نوشتمشان و سرانجام وقتی دیدم که توان نوشتن از «زندگی»شان را به‌عنوان یک روزنامه‌نگار ندارم، «قصه»شان را نوشتم. چشم‌هایم را بستم و فکر کردم همه زندگی‌هایی که این زن‌ها در دوسوی دیوارهای بلند زندان پشت‌سرگذاشته‌اند، فقط یک قصه بوده.

بخش اول این کتاب، با عنوان «هشت زن، هشت روایت»، داستان‌های زندگی هشت زنی است که در ۴۵ روز بازداشت‌م در اوین، با آنها هم‌بند بودم. به غیر از راحله زمانی و راحله ذکایی، هیچ‌کدام از اسم‌ها واقعی نیستند و

داستان‌ها، گاه در بستری از بهم‌آمیختن خیال و واقعیت و گاه با کنار هم‌چیدن تکه‌های زندگی چندین زن زندانی نوشته شده‌اند.

راحله‌ها می‌خواستند سرگذشت واقعی زندگی‌شان را با نام خودشان بنویسم و نوشتم. داستان اول با نام «راحله»، زندگی راحله زمانی است و داستان سوم با نام «دست‌هایش را در باغچه کاشت، سبز نشد» روایتی از زندگی راحله ذکایی است.

بخش دوم با عنوان «راوی زن است»، روایت‌های من از سه تجربه‌ای است که در بند عمومی زنان زندان داشتم.

بار اول، اسفند ۱۳۸۴ به عنوان روزنامه‌نگار و برای تهیه گزارش به بازدید بند عمومی زنان در زندان اوین رفتم و چند ساعتی را آنجا بودم.

بار دوم، اسفند ۱۳۸۵، به همراه ۳۳ تن از فعالان جنبش زنان در تجمعی که مقابل دادگاه انقلاب برگزار شده بود، دستگیر شدم و یک روز از چهار روز بازداشت را به بند عمومی زنان فرستاده شدم.

و بار سوم، زمستان ۱۳۸۶، هنگامی که به دلیل عضویت در تحریریه‌ی وب‌سایت‌های «مرکز فرهنگی زنان» و «کمپین یک میلیون امضا برای تغییر قوانین تبعیض‌آمیز» بازداشت شدم، برای ۴۵ روز در بند عمومی زندان زنان حبس بودم.

بخش سوم این کتاب با عنوان «کاغذهایی از بند نسوان»، نیز نوشته‌های پنج زنی است که وقتی شنیدند در حال مصاحبه با زن‌های زندانی هستم و می‌خواهم قصه‌های زندگی‌شان را بنویسم، سراغم آمدند. قصه‌ی زندگی‌شان را خودشان نوشتند و گفتند که این‌ها را هم چاپ کن. آن‌چه در این بخش آمده، تایپ شده‌ی همان نوشته‌ها است که در کنار تصاویر دست‌نوشته‌ها منتشر شده است.

ثبت آنچه از زندگی زنان زندانی دیده بودم، از نخستین روزهای پس از آزادی‌ام شروع شد، اما سال ۱۳۹۵ بود که با بازنویسی آنچه از قبل نوشته بودم و نوشتن روایت‌های جدید، این مجموعه بالاخره آماده انتشار شد.

برای نوشتن این داستان‌ها بیش از هرچیز، قدردان زنان هم‌بندم در زندان

قبل از شروع ۱۳

هستم که با اعتماد به من، قصه‌های زندگی‌شان را برایم تعریف کرده و اجازه انتشار آن را دادند.

همچنین سپاسگزارم از امین ضرغام و بهروز آفاق عزیز که با پشتیبانی بی‌دریغ‌شان، زمینه‌ساز بازنویسی و تکمیل این مجموعه شدند و در تمامی مراحل کار با نظرات حرفه‌ای و همراهی دلگرم‌کننده‌شان در کنارم بودند. سپاس دیگرم از پروین اردلان، شهاب میرزایی، معصومه ناصری و سپینود ناجیان است که قبل از انتشار، برخی از این داستان‌ها را خواندند و نظرات حرفه‌ای‌شان را با من در میان گذاشتند.

مریم فومنی

بهار ۱۳۹۷

هشت زن، هشت روایت

راحله

ساعت ۱۰ صبح مثل هرروز، کلید سوپری بند را از شهلا گرفت و رفت پشت دخل. آن روز نوبت زندانی‌های مواد مخدر و سرقتی بود. نوبت خریدشان را از عصر انداخته بودند به صبح و خمار و خواب آلود، داد و بیداد می‌کردند که «دو ساعته اینجا معطل شدیم و آگه همین الان در سوپری باز نشه، شیشه‌های دفتر رییس زندان رو میاریم پایین.» راحله، بعد از این‌که چند نفری با مشت به در آهنی سوپر کوبیدند، سرش را از پنجره بیرون آورد و با صدای آرامی که فقط یکی دو نفر جلوی صف شنیدند، گفت: «دو دقیقه صبر کنین این تن ماهی‌ها رو از کارتن دربیارم، بعدش راه‌تون میاندازم.»

همین‌که «اعظم دوبنده» از ته صف خودش را رساند جلو و مشتش را بالا آورد که بکوبد توی شیشه، صغرا خانوم طوری که صدایش به اعظم برسد اما راحله نشنود، گفت: «نکن تو رو خدا، دیشب حکمش اومده، توی حال خودش نیست بیچاره.»

توی حال خودش بود راحله. همیشه همین‌طور بود. نگاهش که می‌کردی نمی‌شد بفهمی خوشحال است یا ناراحت، نگران است یا ذوق‌زده. مثل همیشه

مانتو شلوار طوسی تنش بود. با روسری قهوه‌ای که توپ‌توپ‌های مشکی داشت. داخل بند هم که می‌رفت این مانتو و روسری تنش بود. حتی توی اتاقش. حتی آن وقت‌هایی که چمباتمه می‌زد گوشه‌ی تختش و برای بچه‌هایش ژاکت و دستکش می‌بافت.

اعظم دوبنده حالا خیره شده بود به راحله و همان جلوی در سوپری داشت آخرین سیگاری که برایش مانده بود را دود می‌کرد و وسط هر دود نچ‌نچ می‌کرد: «زن بیچاره حتماً تخماش جفت شده از ترس که این طوری هرکارتن را دو قرن طول می‌ده تا باز کنه.» زنی که روسری‌اش را از پشت گره زده بود و چادر گل‌گلی‌اش افتاده بود روی شانه‌اش، پشت سر اعظم دم گرفته بود که «طفلکی خیلی جوونه. خدا کنه به بچه‌های صغیرش رحم کنن.»

همین که یکی از وسط‌های صف گفت: «بی‌خود دل‌تون نسوزه، خودش بچه‌هاش را یتیم کرده.» مهین خانوم که از گنده‌لات‌های زندان بود، با صدای بلند، طوری که همه بشنوند، گفت: «جنایت که نکرده، شوهرش راکشته.» صف که از خنده منفجر شد، یکی با صدای بلند داد زد برای آزادی همه‌ی زندانی‌ها صلوات که غائله ختم شود. صلوات تمام نشده، یکی از زن‌ها شروع کرد ریز ریز تعریف کردن که سه سال پیش راحله، شوهرش را تکه تکه کرده و انداخته توی بشکه.

«راحله؟ عمرآ؟ شلوارش رو هم بلد نیست بالا بکشه، چطوری مرتیکه رو تکه تکه کرده. باز فاطمه خانوم رو بگی یه چیزی، آدم باورش میشه ماشالله با اون هیبت و هیکل.» یکی بهش سقلمه زد که «تنت می‌خاره باز؟ هنوز جای مشت و لگدای سه روز پیش که از فاطمه خانوم نوش جان کردی خوب نشده‌ها.» زری، دخترک ۱۸-۱۹ ساله‌ای که سر کل‌کل با گشت ارشادی‌ها بازداشت شده بود، زد زیر خنده که: «چیزی نگفتم بابا. داشتم ازش تعریف می‌کردم. من اصولاً عاشق این زنهایی‌ام که می‌زنن شوهراشون رو لت و پار می‌کنن. ایول به‌خدا.»

صدای خنده دخترها که بالا رفت، یکی از اون وسط گفت: «نخند مادر، سرت میاد بخدا» و هرکس از یک گوشه شروع کرد به تعریف داستان‌های

سوزناکی که در زندان شنیده و ممکن بود روزی سر این دخترها هم بیاید. راحله بعد از نیم ساعت تازه پنجره‌ی سوپری را باز کرد. هر کس دیگری این طور کار می‌کرد، بند پایینی‌ها دماغش را خرد کرده بودند. آن روز اما همه ساکت بودند. حکم راحله رفته بود برای اجرای احکام، هر چهارشنبه‌ای می‌توانست آخرین روزش باشد. تا اولین چهارشنبه فقط شش روز مانده بود. خودش اما یک طوری بود که انگار عین خیالش نیست. صبح‌ها می‌آمد سوپر، جنس می‌فروخت و عصرها روزنامه پخش می‌کرد. برای هیچ‌کس هم قصه‌اش را نمی‌گفت. قصه‌اش را فقط یک بار همان سال اولی که آمده بود اینجا، برای مینا گفته بود که هم‌زبان‌ش بود و داروهای بند را پخش می‌کرد.

از دیشب که خانم کمالی گفت از اجرای احکام برام نامه اومده، هر جا می‌رم همه نگاهم می‌کنن و پیچ‌پیچ می‌کنن. اون موقع که عروس شدم هم همین طوری بود. ۱۴ سالم بود اما آن‌قدر ریز بودم که اصلاً به چشم نمی‌ومدم. روزی که از دهات بغلی ملا آوردن عقدم کنه، نشونده بودنم بالای اتاق، یک چادر سفید انداخته بودن روی سرم و همه نگاهم می‌کردن. من از اون‌طور نگاه کردنشون ترسیده بودم. از عباس که می‌گفتن دیگر شوهرته هم ترسیده بودم. تازه سربازی‌اش تموم شده بود و موهایش هنوز خوب درنیامده بود. تنها کسی بود که نگاهم نمی‌کرد.

نه اون روز، نه اون موقعایی که هر شب کتک می‌خوردم که چرا دست و پا چلفتی‌ام، نه بعدترها که بچه‌ی اولم رو زاییدم و دست بهم نمی‌زد و می‌گفت چاق شدی. از پشت موهام را می‌پیچید توی دستش و طوری کله‌م را می‌زد به دیوار که چشمش به من نیفته. موهام رو هم که کوتاه کردم، از پشت طوری که چشم به چشم نشیم هلم می‌داد توی پله‌ها.

بچه که بودم از پله می‌ترسیدم. نرده‌ها رو می‌گرفتم و هرطور بود بالا می‌رفتم اما جرئت نمی‌کردم پیام پایین. پله‌هایی که از آشپزخونه به تک اتاق زیر شیروونی می‌رفت، آهنی بود، یک چیزی شبیه نردبون که یک طرفش حفاظ آهنی داشت

و اون طرف دیگه اش نه. همیشه می ترسیدم پام لیز بخوره و وسط زمین و هوا آویزون شم و دستم به هیچ جا بند نباشه. اولین باری که از پله ها هلم داد تازه رفته بودیم تهران، ویدیو خریده بود و فیلم سوپر می دید. وقتی گفتم نبین، افتاد به جونم. محکم مشت می زد توی سینه م و من دستم رو سفت از نرده گرفته بودم که نیفتم از پله ها، افتادم اما. یکی یکی پله ها را قل خوردم، پله ها که زیر پام یکی یکی خالی می شد، صدایش توی سرم می پیچید که داد می زد نمی خوامت، زشتی.

قد بلند و چهارشانه بود، با یک طور زیبایی وحشی، مثل زن های عشایر که چارقد به کمر می بندند و می پرند روی اسب. جسارت وحشی آن زن ها را نداشت اما. هر یک جمله ای که می گفت بیست بار عذرخواهی می کرد. اولین باری که دیدمش، تازه آورده بودندش اینجا. کز کرده بود یک گوشه و مثل بید می لرزید. سه روز بود که یک کلمه هم حرف نزده بود و حتی نگفته بود که تب کرده. قرص تب بر که برایش بردم به شوخی گفتم «سنین دیلین یخدی بیم جان؟»^۱ یک دفعه زبان باز کرد و گفت: «دیلیم وار باجی، هیچ کس تورکی بیلمز بورا.»^۲ ترک بود و یک کلمه فارسی نمی فهمید. وحشت کرده بود وسط این همه هیاهو و داد و بیداد به زبانی که نمی فهمیدش و همان یک ذره سرزبانی که به ترکی داشت هم خشک شده بود. شروع که به ترکی حرف زدن کردم، دستم را گرفت توی دستان داغش و زد زیر گریه و به ترکی گفت که «حالا چه خاکی به سرم بریزم من؟ بچه هام را چه کنم؟ کجان الان یعنی؟»

ازش که پرسیدم چرا آوردنت اینجا؟ نمی دانست. تا ۱۴ سالگی خانه پدر و مادرش در یک دهات دور افتاده بدون مسجد و مدرسه در اردبیل بود و بعد هم شوهرش داده بودند به یکی از پسرهای همان دهات و رفته بود خانه

۱. تو زبون نداری بچه جان؟

۲. زبون دارم خواهر، ولی اینجا کسی ترکی بلد نیست.

پدرشوهر و مادرشوهر. یک بار که دوتایی بی خواب شده بودیم، تا خود صبح نشست به تعریف که چرا از اینجا سردرآورده:

«اول‌های عروسی مون توی دهات زندگی می‌کردیم. اونجا که بودیم، فقط کتک بود. یه بار همچین زد بیهوش شدم. یه بار دیگه ساعت ۱۲ شب بود. این قدر کتک خوردم که رفتم خونه‌ی بابام، چهار کوچه اون طرف‌تر بود. اونجا هم پدرم زد توی گوشم که چرا نصفه شب از خونه زدهم بیرون و بساز نبودم. گفت برو همون جا که بودی. برگشتم که خونه، شوهرم خوابیده بود. با پدرشوهر و مادرشوهرم زندگی می‌کردیم. یک اتاق ۱۲ متری گوشه‌ی خونه‌شون به ما داده بودن. در رو که باز کردن کلی بد و بیراه گفتن که چرا نصفه شب بیدارشون کردم. اونهام نداستن بگم که چقدر کتک خوردهم و چرا رفتم. اون شب فهمیدم که دیگه باید خفه شم. فهمیدم صدام که درنیاد، کتک هم کمتره.»

شوهرش یک بار طوری کتکش زده بود که سه روز بیهوش بود. از بیمارستان که مرخصش کردند، خواست طلاق بگیرد و هر طوری بود یکی را پیدا کرد که با هم به دادگاه بروند که حرف‌هایش را به فارسی ترجمه کند. قاضی گفته بود «برو بساز دختر جان، شوهرته دیگه حالا یک کتکی زده.»

دفعه‌ی بعد که موهایش را گرفت و از پله‌ها پرتش کرد پایین، دیگه دادگاه هم نرفت. به هیچ‌کس هم نگفت گاه به گاه سرش گیج می‌رود و هیچ چیز یادش نمی‌آید: «اگه به کسی می‌گفتم و شوهرم می‌فهمید، بعدش بیشتر کتک می‌خوردم. تازه خیلی‌هاش را روم نمی‌شد بگم به کسی. می‌گفت بدقواره‌م. می‌گفت بچه زائیدی از ریخت افتادی. می‌نشست فیلم‌های بد نگاه می‌کرد و می‌گفت تو چرا مثل اینا نیستی. کارهایی می‌کرد که به هیچ‌کس نمی‌تونم بگم. روم همیشه یعنی.»

– برای اینا شوهرت رو کشتی راحله؟

– به کتک خوردن عادت کرده بودم. من که از اون زن‌های نازک نارنجی نبودم. مادر و خواهرام هم همه‌ی عمر کتک خورده بودن. ولی اون باری که خانوم آورد خونه‌مون. خیلی اذیت شدم، اصلاً دیوونه شدم.

– از کجا فهمیدی خانوم آورده؟

– خودم دیدمش. زنیکه بی حیا لخت لخت بود. هردو تاشون لخت بودن. بار اولش نبود. می دونستم. زن ها این چیزا رو می فهمن. می دونی که. حتی آگه مثل من بی سواد و بی دست و پا باشن هم می فهمن. اما هی به روی خودم نمی آوردم. هی می گفتم درست می شه. یعنی چاره ای هم نداشتم. کجا می خواستم برم؟ خونهی بابام؟ که کتکم بزنه دوباره و پرتم کنه بیرون؟ اون دفعه اما یه جور دیگه بود. بهم گفت برو خونهی داداشم، من مهمون مرد دارم، اصغر آقا قراره بیاد. دست دخترم را گرفتم، پسرم را هم بغل زدم رفتم خونهی داداشش، نزدیک بود. یک ساعتی که اونجا بودم پسرم یک سره گریه می کرد. گوش درد داشت بچه م. بردمش کوچه آروم بشه. اصغر آقا رو دیدم که داشت نون می خرید. برگشتم دست دخترمو گرفتم و گفتم مهمون باباتون رفت، پاشو بریم خون. کلید رو که انداختم از گوشه ی پرده دیدمشون. دلم می خواست داد بزنم. ولی نمی تونستم. آخه یک جوری بود که...

رویش نمی شد که بگوید مردش را در چه حالی دیده بود، سرش را انداخت پایین و گفت: «همونطوری بود که گاهی شبها میومد سراغم، یا می بردم توی حموم و می خواست از اون کارهایی بکنه که توی فیلم دیده بود.» سرخ سرخ شد و گفت «بقیه اش رو بعدن می گم» و رفت.

زن ها می گفتند، مردش را توی حیاط خانه با چاقو تکه تکه کرده و انداخته توی بشکه. همسایه ها از خونی که توی کوچه راه افتاده بود شک کرده بودند که شوهرش راحله را کشته و به پلیس زنگ زده بودند. می گفتند توی روزنامه این طور نوشته بود.

خودش چند ماه بعد یک روز که دلتنگ بچه هایش بود و مثل ابر بهاری اشک می ریخت برایم تعریف کرد که چطور شوهرش را کشته: «ظهر بود، داشتم رخت ها را پهن می کردم و تن لُخت شوهرم و اون زنه هی جلوی چشمم بود. شب قبلش وسط هق هق هام پرسیده بودم چرا این کارها را می کنی؟ معذرت که نخواست هیچی، دوباره کتکم زد. گفت من مردم. به تو چه؟ گفتم به برادرت می گم، گفت صدات دربیاد می کشمت. برادرش می فهمید خون به پا می کرد، نه به خاطر من، خودشون غیرتی بودن و روی این چیزا تعصب داشتن. دید که

دست بردار نیستم به قرص بهم داد گفت اینو بخور و بخواب. نمی‌دونم چی بود ولی وقتی خوردم خوابم برد. نصفه شب همون طوری که هنوز گیج بودم حس کردم کسی بالای سرمه. از لای چشمم دیدم اومده بالای سرم و می‌خواد خفه‌ام کنه، جرئت نکردم چشمم رو باز کنم، فقط تکون خوردم و غلت زدم. برگشت سرجاش. چند دقیقه که گذشت بچه‌هام رو محکم بغل کردم و تا صبح خوابم نبرد. صبح حالم خیلی بد بود، از دیشب که اومده بود بالای سرم ترس برم داشته بود. توی حال خودم نبودم. داشتم دیوونه می‌شدم. سبدها رو گذاشتم گوشه‌ی حیاط و دوباره گفتم چرا زن آوردی توی خونیه من؟ زد توی دهنم که به تو چه، دلم خواست اصلاً. بازم میارم. شروع کرد به کتک زدنم چشمم افتاد به میله‌ی آهنی گوشه‌ی حیاط. همونی که قبلاً بارها باهاش من رو زده بود. میله رو بردم بالا که بترسه و نزنم. نمی‌دونم چطور شد که میله رو کوبیدم توی سرش. افتاد زمین و هرچی صداش کردم بلند نشد. نفس نمی‌کشید. مرده بود. آگه یه وقت دیگه بود غش می‌کردم از ترس. اون روز ولی یه حال دیگه داشتم، فکر می‌کردم می‌تونم یه کوه رو جابجا کنم اصلاً. زمین که افتاد و نفسش بند اومد، فکر کردم آگه بفهمن کشته‌ش منم می‌برن می‌کشن و بچه‌هام بی‌صاحب می‌شن. فکر کردم باید نذارم کسی بو بیره. یک بشکه‌ی خالی گوشه‌ی حیاطمون بود، خواستم بندازمش توی بشکه، زورم نرسید. با چاقویی که توی انباری بود تکه‌تکه‌ش کردم و قطعه‌های بدنش رو یکی‌یکی انداختم توی بشکه. داشتم حیاط پر از خون رو می‌شستم که پلیس اومد. بقیه‌اش رو یادم نمیاد چی شد، به خودم که اومدم زندان بودم.»

قتلی‌ها را اول به بازداشتگاه شاپور می‌برند و تا اعتراف نکنند از آنجا بیرون نمی‌آیند. راحله اما از همان روز اول، خودش اعتراف کرد. فقط گفته بود که آره من کشته‌ش و یک خط از این داستان‌هایش را هم نگفته بود. نه فارسی بلد بود و نه روی آن را داشت که جلوی آن همه مرد از این حرف‌ها بزند. جلوی زن‌ها هم رویش نمی‌شد. حتی جلوی نازنینی که به شوهرش سم داده بود و قرار بود چهارشنبه، دو تایی اعدام شوند.

مینی بوس هن هن کنان سربالایی اوین را بالا می‌رفت و به جای هیاهو و ریزریز خندیدن‌های همیشگی روزهای ملاقات، فقط صدای ناله‌ی نازنین بود که با صدای بلند به خدا التماس می‌کرد که لا اقل این دفعه دختر شش‌ساله‌اش را آورده باشند ملاقاتی. هی داد می‌زد خداااا این ملاقاتی آخره‌ها، دارم می‌رم پای اعدام، رحم کن. خدا رحم نکرد. چهارشنبه بعد اعدامش کردند. بدون دیدن دخترش.

آن چهارشنبه شب هیچ کس خوابش نبرد. نه از بند پایین صدای داد و بیداد موادی‌ها و سرقتی‌ها می‌آمد و نه از سلول انتهای راهرو صدای بز و برقص تازه‌واردهای موقتی. همه یک جور دیگر شده بودند، حتی طیبه هم که بچه‌ی هوویش را زنده زنده خاک کرده بود و مثل ببر به همه چنگ می‌انداخت، آن شب رحمش گرفته بود و هرطور بود زندانبان‌ها را راضی کرد که دوست‌های نازنین و راحله بروند سلول‌های انفرادی پایین دیدنشان.

سلول راحله و نازنین آخر راهرو بود. پله‌ها که تمام می‌شد، کنار اتاقک پر از چادرهای مجاله شده، یک در میله‌ای آهنی باز می‌شد به یک راهروی تنگ با هفت، هشت تا اتاق که زندانبان‌ها به آن می‌گفتند سوئیت.

انفرادی مال تنبیهی‌ها بود، اما اعدامی‌ها را هم شب قبل از اجرای حکم می‌بردند آنجا که آماده مرگ شوند و بوی عزرائیل همه‌ی بند را بگیرد. آن شب آخری اما انفرادی بوی شامپو می‌داد. راحله پرده را کشیده بود و زیر دوش کوچکی که گوشه‌ی سلول بود حمام می‌کرد. دوشش را که گرفت آمد نشست سر سفره، برایشان کباب کوبیده آورده بودند شب آخری. برای همه لقمه می‌گرفت که باید بخورید و اصرار می‌کرد که تعارف نکنید.

نازنین اما مثل روح سرگردانی بود که روی صورتش گرد مرگ پاشیده بودند. گوشه‌ی سلول، مثل زن‌های زائو وسط چند تا پتو نشسته بود و ریز ریز دعا می‌خواند. می‌گفت دیشب خواب دیده رضایت می‌دهند. خانم رحیمی، زندانبان شیفت شب انشاءالله گویان سرش را تکان می‌داد و بغضش را قورت می‌داد و می‌گفت به دلش برات شده فردا شب نازنین سُر و مُر و گُنده پیش خودمان

است.

ساعت خاموشی که شد یکی از زندان‌بان‌ها بقیه را فرستاد بالا. زن‌ها برای راحله و نازنین سجاده پهن کردند و چند جای مفاتیح را نشان گذاشتند که این دعاها استجاب‌شان رد خور ندارد. زن‌ها که رفتند راحله شروع کرد به خشک کردن موهایش و نازنین کتاب دعا به دست، ماتش برده بود.

فردا صبح، ساعت چهار صبح، زندانی‌ها جمع شده بودند توی راهروی بند. آن شب خیلی‌ها خواب‌شان نبرد، فقط راحله و نازنین نبودند، چند مرد دیگر هم قرار بود آن شب اعدام شوند. دل زن‌ها جوش آن‌ها را هم می‌زد و خدا خدا می‌کردند که اولیای دم به رحم بیایند و ببخشند. یکی راه می‌رفت و آمن یُجیب می‌خواند، یکی نشسته بود و تسبیح می‌انداخت، یکی ناخن‌هایش را می‌جوید و ستایش که تازه حکم اعدامش تأیید شده بود، از حال رفته بود. همه بودند. حتی خانم هاشمی هم که دیروز با کل بند دعوا کرده بود و زنده و مرده‌ی همه را ریخته بود روی دایره، نشسته بود روی صندلی و به خدا فحش می‌داد که چرا عرضه ندارد جلوی اعدام این بدبخت‌ها را بگیرد. همه خدا خدا می‌کردند که زندانبان‌ها، تنها برنگردند. ستایش انگار فردای خودش را رج بزند، یک چشمش به ته راهرو بود که آمدن زندانبان را ببیند و یک چشمش به روزنه‌ی کوچک رو به حیاط که خورشید بالا نیاید. رسم اوین این است که آفتاب بالا نیامده اعدامی‌ها باید بالای دار باشند.

ساعت یک ربع به شش صبح بود که یکی از لای میله‌های بند یک داد زد خبری نشد؟ هوا هنوز گرگ و میش بود و سر و کله‌ی خورشید داشت پیدا می‌شد. صدای قفل راهروی اصلی زندان که آمد، همه‌ی نفس‌ها در سینه حبس شده بود. اول زندانبان آمد. بعد راحله و پشت سرش صدای قفل شدن راهرو. نازنین نبود.

راحله که جلوی پنجره‌ی بند ما، نرسیده به بند سه، بغضش ترکید، صدای گریه‌ی زن‌ها به آسمان رفت. اولین بار بود که راحله گریه می‌کرد. درست پای چوبه‌ی دار دستور توقف حکمش رسیده بود، دو ماه وقت داشت رضایت بگیرد. زندانبانی که همراه‌شان بود می‌گفت «تا وقتی طناب رو انداختن گردنش،

همون راحله‌ی همیشگی بود. نازنین داشت به زمین و زمان التماس می‌کرد که زنده بمونه و راحله مثل همیشه ساکت بود. سرباز که طناب رو انداخت دور گردنش یک دفعه همه‌ی بدنش لرزید. «تا فردا صبح با چهارتا پتویی که انداخته بودند رویش، هنوز می‌لرزید. افتاده بود توی تخت و فقط هق هق می‌کرد. گریه و لرزش بند نمی‌آمد.

نازنین را که کشتند، تازه ترس به جانم افتاد. تا طناب دار نیافتاده بود دور گردنم، باورم نمی‌شد می‌خواهند بکشندم. اول نازنین را کشیدند بالا، جلوی چشم من. تا دم آخر داد می‌زد و گریه می‌کرد، یک دفعه از تقلا افتاد و تمام شد. حالا نوبت من بود. دستم را گرفتند و بردند روی چهارپایه، طناب را انداختند دور گردنم و لگد آخر را زیر چارپایه نزنه، یکی داد زد که صبر کنید و من رو آوردن پایین. مرگ جلوی چشم بود. بچه‌هام داشتن یتیم می‌شدن.

نمی‌دونم کی برام رضایت گرفته بود. اون زهره خانمی که یک بار با من ترکی حرف زد پای تلفن و گفت خودش هم مال دهات‌های زنوزه و وکیلیم می‌شه یا اون خدیج خانمی که گفت می‌ره از پدرشوهرم رضایت می‌گیره؟

زهره خانوم گفت اون موقع که گفتن «چه دفاعی داری» نباید می‌گفتم «هیچی، من کشتمش.» من چه می‌دونستم دفاع یعنی چی؟! ترکی‌اش رو که کسی نگفت. من که فارسی بلد نبودم و همین چند کلمه فارسی را هم توی زندان یاد گرفته‌ام. حالا ولی دو ماه وقت دارم و باید براشون بگم چرا کشتمش. باید طوری بگم که ببخشن منو. باید برم التماس یکی از باسوادهای بند که برام نامه بنویسه. شاید رضایت دادن.

بگم بنویسه بچه‌هام پدر که ندارن بی مادرشون نکنین.
بگم بنویسه می‌ترسم دخترم رو هم زود شوهر بدن مثل خودم بدبخت بشه.
بگم بنویسه بچه‌هام دلشون برام تنگ شده، می‌دونم. من مادرم، سه سال هم که ندیده باشمشون دلشون را می‌خونم.
بگم بنویسه که چقدر کتک خوردم و چی‌ها کشیدم و نمی‌دونم اون روز چی

شد که زدم توی سرش؟

می‌گن می‌برن این‌ها رو توی روزنامه چاپ می‌کنن که همه ببینن که من نمی‌خواستم بکشمش. مثل همون دفعه که اون خانوم روزنامه‌نگار که خودش هم اینجا زندانیه، یک چیزهایی تندتند ازم پرسید و هفته‌ی بعدش، شوهرش یک روزنامه آورد از پشت کابین‌های ملاقات نشون موند داد و گفت حرف‌های راحله رو چاپ کردن. عکس‌ام هم چاپ شده بود. راست می‌گفت.

می‌گن اون شب یه عالمه آدم آمده بودن جلوی زندان که منو اعدام نکنن و برای همینه که بهم وقت دادن بشه رضایت بگیرن برام.

باید این دفعه که خدیج خانوم زنگ زد بگم بهش که تا حالا هیچ کس هیچ عین خیالش نبود من چی دارم می‌کشم و همین که این همه آدم نصفه شبی اومدین جلوی زندون برام یک دنیاس. باید به زهره خانوم هم بگم حتی آگه اعدام کن عیبی نداره، حداقل یک بار یک نفر توی همه عمرم گفته که من ازت دفاع می‌کنم.

فروشگاه نمی‌رم دیگه. حواسم پرته، جنس‌ها را اشتباهی می‌دم دست مشتری. یکی از این سیاسی‌ها داره برام نامه می‌نویسه برای قاضی. گفته شاید با این نامه بگذارن بچه‌هام رو ببینم. بهش گفتم بنویس: «سه سال است که بچه‌هایم را ندیده‌ام. این بچه‌ها بدون پدر و مادر چطور باید بزرگ شوند. وقتی بزرگ شوند نمی‌گویند چرا مادر ما را نبخشیدید. نمی‌گویند چرا نگذاشتید ما بزرگ شویم و تصمیم بگیریم. من سه سال است که بچه‌هایم را ندیده‌ام. چهار بار درخواست کرده‌ام اما آن‌ها را نیاورده‌اند. قبلاً برای ملاقات آن‌ها خیلی اصرار نداشتم چون می‌ترسیدم اگر آن‌ها را ببینم قلبم بلرزد. می‌ترسیدم نه خودم دیگر دوری آنها را طاقت بیاورم و نه آن‌ها دوری من را. اما حالا می‌خواهم آن‌ها را ببینم. دلم دیگر به تنگ آمده، دیگر تحمل دوری بچه‌هایم را ندارم.»

راحله نشسته بود پای تخت و یکی از سیاسی‌ها داشت حرف‌هایش را برای قاضی پرونده‌اش می‌نوشت که از بلندگو اسمش را صدا کردند. ساعت شش

عصر بود. گفت «تا این را پاکنویس کنی برم ببینم چکارم دارن. برمی‌گردم امضاش می‌کنم.»

برنگشت هیچ‌وقت.

یک ساعت بعد زن‌ها پیچ پیچ می‌کردند که راحله را برده‌اند سوئیت. زنگ زدند به وکیلش، او هم بی‌خبر بود و گفت حتماً شاکی‌ها پرونده را دوباره به جریان انداخته‌اند. گفت با وجود دستور توقف حکم نمی‌توانند کاری کنند. عصبانی بود و می‌گفت کارشان غیرقانونی‌ست و این موقع شب هم هیچ‌کس جواب نمی‌دهد. گفت فردا اول صبح می‌رود دنبال کارش.

راحله را همان شب بردند به انفرادی‌هایی که بوی عزرائیل می‌داد. هم‌بندی‌هایش هرچه کوبیدند به در آهنی بند که بگذارید حداقل یکی مان برود پیش راحله، در را باز نکردند.

فردا صبح راحله اعدام شد. ساعت چهار. قبل از این‌که خورشید بالا بیاید. چهارشنبه بود.

چشم‌های بازمانده در گور

گوشه‌ی پیاده‌رو ایستاده بود و هیچ شبیه آن نسرینی نبود که سه ماه پیش با او خداحافظی کرده بودم. چشمانم وسط جمعیت دنبال زنی قدبلند و چهارشانه می‌گشت و اگر با آن صدای خفه و گرفته، صدایم نمی‌زد، باورم نمی‌شد این زنی که با قدی خمیده این‌طور در خودش می‌چاله شده، نسرین باشد.

چشم‌های خالی و بی‌نورش، انگار چشم‌های بازمانده در تنِ مُرده‌ای بودند که خیلی وقت است جان داده و کسی نبوده که ببنددشان. فقط چشم‌هایم نبود، صورت تپل و سرخ و سفیدش، کوچک و زرد شده بود و خودش، سردِ سرد بود. بغلش که کردم، زیر هُرم آفتاب مردادماه تهران، می‌لرزید و وسط حق‌های بی‌صدایش، فقط اسم گلنار را می‌شنیدم.

گلنار، مثل خودِ نسرین، قدبلند و چهارشانه و تپل بود. دختر بچه‌ای با چهره‌ای گندمگون که در تنها عکسی که مادرش از او با خودش داشت، موهای فرفری بلندش را ریخته بود دورش و می‌خندید. اولین باری که در زندان،

عکسش را نشانم داد، با حسرت گفت، حیف از آن موهای خرمش و قربان صدقه‌ی فرهای درشت موهای مشکی‌اش رفت. بعد، عکس را مثل یک گنج در کیفش گذاشت و گفت: «وقتی اینجا بود، موهایش شپش افتاد و مجبور شدم از ته بزمنش».

روی «اینجا بود» مکث کرد، چشم‌هایش پر و خالی شد و همان‌طور که با گوشه‌ی آستینش، قطره اشکی را که روی صورتش سر خورده بود، پاک می‌کرد، قرص و محکم گفت: «از اینجا که برم، می‌برمش پیش خودم و موهای قشنگش را خرمن می‌کنم دوباره.»

یک شب که بعد از ساعت خاموشی، روی موزاییک‌های سرد راهروی بند نشسته بودیم، تعریف کرد که دو سال پیش، خودش و شوهرش به‌خاطر چک برگشتی بازداشت شدند. کسی را نداشت که بچه‌اش را نگه دارد و گلنار را هم با خودش آورده بود زندان.

پدر و مادرش سال‌ها پیش مرده بودند و خواهر و برادرهایش هم از وقتی که از پسرعمویش طلاق گرفت و سنت عشیره را شکست، طردش کرده بودند. از همان بچگی که در کوچه پس کوچه‌های اهواز لی‌لی بازی می‌کرد، در گوشش خوانده بودند «تو مال پسرعمویت هستی» و تازه خیلی شانس آورده بود که صبر کردند تا دیپلمش را بگیرد. بعد از ازدواج با هزار التماس و شرط و شروط، شوهرش اجازه داد که دانشگاه برود. ادبیات عربی قبول شد و فکر کرد، حالا که زورش به قانون عشیره نرسیده و بدون عشق و اختیار، زنِ پسرعمویش شده، شاید بتواند با درس و کار، تقدیرش را کمی جابه‌جا کند. تقدیر خودش و تقدیر دخترکی که هنوز یک سال از ازدواجش نگذشته، به دنیا آورده بود.

وقتی از روزهایی حرف می‌زد که گلنار را بغل می‌کرد و از این کلاس به آن کلاس می‌رفت، چشم‌هایش برق می‌زد و می‌گفت: «هیچ‌کس بچه‌ام را نگه نمی‌داشت که شاید درس خوندن از سرم بیفته، من اما از رو نرفتم. بچه رو بغل می‌زدم و می‌بردمش سر کلاس. با استادها حرف می‌زدم که برام غیبت نزنن و جزوه‌ها رو از بقیه می‌گرفتم و توی خونه درس می‌خوندم. دلم خوش بود که درسم تموم شد، کار می‌کنم و دستم توی جیب خودم می‌ره و برای خرید یک

شکلات برای بچه‌ام نباید به کسی حساب پس بدم.»

سال سوم دانشگاه بود که شوهرش، پایش را در یک کفش کرد که باید برویم ترکیه، پناهنده شویم تا بفرستندمان اروپا. بی‌کار بود و پدرش خرج‌شان را می‌داد و شنیده بود که برسند اروپا بهشان خانه و حقوق پناهندگی می‌دهند: «هرقدر اصرار کردم که من نیام و از آوارگی توی دیار غربت با یک بچه‌ی کوچک می‌ترسم، گوشش بدهکار نبود. گفتم اگر می‌خوای بری طلاق بده و تنها برو. جواب شنیدم که ما رسم طلاق دادن نداریم و آگه نیای بچه رو با خودم می‌برم. بعد از چندباری که اعتراض کردم و کتک خوردم، وقتی دیدم واقعاً می‌خواه بچه رو با خودش ببره و دستم به جایی بند نیست، باهاش رفتم.»

ترکیه که بودند، فهمیدند گلنار ناراحتی قلبی دارد و اگر سریع عملش نکنند، می‌میرد. شوهرش هزینه‌های سربه‌فلک زده‌ی عمل در ترکیه را که دید، بالأخره رضایت داد نسرين با بچه برگردد ایران و خودش همان‌جا ماند. گلنار باید عمل می‌شد و نسرين وقتی به هردری زد نتوانست پول جور کند، یکی از کلیه‌هایش را فروخت که پول عمل بچه‌اش را بدهد. بعد هم با باقی‌مانده‌ی پول کلیه‌اش وکیل گرفت و بعد از دو سال دوندگی توانست طلاق غیابی بگیرد.

دخترش زنده مانده بود و خودش آزاد شده بود، اما حالا کل عشیره به خونش تشنه بودند: «اولین زنی بودم که در کل فامیل مون طلاق گرفته بودم، اونم از پسرعمویی که خواهرش عروس مون بود. می‌گفتن تو سنت عشیره را شکستی و ما رو بی‌آبرو کردی. حتی خواهر و برادرهام هم من را به خونه‌شون راه نمی‌دادن و می‌گفتن تا برنگشتی به شوهرت، اسم ما رو نیار. دست گلنار را گرفتم و گفتم می‌رم تهرون. گفتن اگر رفتی دیگه هیچ‌وقت برنگرد.»

تنها کسی که کمکش کرد، خاله‌ی پیرش بود که دور از چشم بقیه پول دو هفته اتاق گرفتن در مسافرخانه را به او داد. دو هفته تمام نشده، در یک خیاط‌خانه کار گرفته بود و چند هفته‌ای شب‌ها هم همان‌جا می‌خوابیدند تا بالأخره یک زیرپله برای اجاره پیدا کرد. یک اتاق کوچک که فقط برای پهن کردن دوتا تشک جا داشت و یک گوشه‌اش اجاق گاز گذاشته بودند.

کم‌کم چند تا شاگرد خصوصی هم پیدا کرد و بعد از تمام شدن کار

خیاط‌خانه می‌رفت خانه‌شان برای عربی درس دادن. اسم گلنار را نوشته بود کلاس اول و بعد از خیاط‌خانه، می‌رفت مدرسه دنبالش و دوتایی می‌رفتند پارک. گلنار از بلندترین سرسره با دست‌هایش سر می‌خورد پایین، نسرین هر قدر که دخترکش می‌خواست محکم روی تاب هلش می‌داد، دوتایی سوار الاکلنگ می‌شدند و غش‌غش می‌خندیدند و بعدش بستنی به دست می‌رفتند خانه‌ی شاگردهایش. نسرین درس می‌داد و گلنار یک گوشه می‌نشست و مشقش را می‌نوشت. شب که برمی‌گشتند خانه، برایش شام می‌پخت و موقع آشپزی دوتایی آواز می‌خواندند. گلنار عاشق ماکارونی و کنتل بود و کیف می‌کرد وقتی کنتل را شبیه تاج و گل برایش قالب می‌زد.

یکی از همان روزهایی که پای چرخ نشسته بود و تند و تند پدال می‌زد و سردوزی می‌کرد، صاحب خیاط‌خانه صدایش کرد و گفت برایش خواستگار پیدا شده. امیر، از مشتری‌های لباس‌عروس‌های خیاط‌خانه، پیغام فرستاده بود که می‌خواهد برای امر خیر پا پیش بگذارد.

یک بار که روز ملاقات بود و نسرین مثل همیشه بدون ملاقاتی بود، سردرد دلش باز شد و نشست به تعریف کردن از امیر و این‌که چطوری عروسی کردند و سر از اینجا درآوردند: «امیر مرد خوب و کاری‌ای بود و گلنار را هم دوست داشت. خیلی زود عقد کردیم و من و گلنار رفتیم به آپارتمان کوچکی که طرفای نواب اجاره کرده بود. چند ماه بعدش گفت بیا با هم یک کارگاه کوچک لباس‌عروسی‌دوزی بزنیم و برای خودمون کار کنیم. من لباس‌ها رو برش می‌زدم و می‌دوختم و امیر کار بازاریابی و فروشش رو می‌کرد. چرخ و وسایل دوخت و دوز رو هم با چک خریده بودیم و کارمون داشت خوب جلو می‌رفت و کم‌کم شاگرد هم گرفتیم. یک سالی گذشت و فکر کردم زندگی داره کم‌کم روی خوشش رو بهم نشون می‌ده، ولی نمی‌دونم چرا بازارمون کساد شد و کارها خوب فروش نمی‌رفت. چک‌هامون یکی یکی برگشت خورد. چند وقت که از صاحب‌چک‌ها وقت گرفتیم و نشد چک‌هاشون را پاس کنیم، یک روز دیدیم با مأمور اومدن در خونه و هردو تامون را بردن. ۱۲ میلیون امیر چک امضا کرده بود و ۸ میلیون هم من. هر قدر امیر گفت که این هشت میلیون را هم من گردن

می‌گیرم و زخم بمونه بیرون، گفتن نمی‌شه. اولش می‌خواستن گلنار را بفرستن بهزیستی، بچه‌م ولی از من جدا نمی‌شد. آخرش وقتی گریه‌های بچه و حال زار من رو دیدن، قبول کردن که گلنار همین‌جا پیش من بمونه.»

ماه هشتم بازداشتش بود که گلنار حالش بد شد. دود سیگار برایش سم بود و در زندان همیشه یک ابر سیاه از دود بالای سرشان بود. خیلی وقت بود که دخترک شب و روز خس‌خس می‌کرد و نمی‌توانست خوب نفس بکشد. تا این‌که یک روز حالش بد شد و دکتر گفت باید از زندان برود. پدر امیر که خبردار شد، گفت می‌تواند گلنار را ببرد خانه‌ی خودشان و اسمش را هم در مدرسه بنویسد. چاره‌ای نبود و گلنار رفت.

یک ماه بعد بود که نسرين مثل هر روز تلفن کرد خانه‌ی خانواده‌ی امیر تا با گلنار حرف بزند. مادر شوهرش من‌من کنان گفت که دیروز پدر گلنار آمد و بچه را به زور برد. نسرين پشت تلفن زار می‌زد که چرا بچه‌ام را دادید ببرد و مادر امیر می‌گفت که پدرش داد و هوار راه انداخته بود و می‌گفت حالا که نسرين شوهر کرده دیگر حضانت بچه با او نیست و می‌خواست برود مأمور بیاورد و آن‌ها ترسیده بودند.

به اهواز که تلفن کرد فهمید، شوهر سابقش یک ماه پیش برگشته ایران و رد گلنار را تا زندان گرفته و فهمیده که او را به خانواده‌ی امیر داده‌اند و رفته سراغ‌شان. یک هفته‌ی تمام هر روز زنگ می‌زد خانه عمویش و التماس‌شان می‌کرد تا این‌که بالاخره دل‌شان رحم آمد و اجازه دادند چند دقیقه با گلنار حرف بزند. گلنار فقط گریه می‌کرد و التماس که «بیا منو ببر اینا همش منو کتک می‌زنن» و نسرين فقط قربان صدقه‌اش می‌رفت که «میام دنبالت مادر، طاقت بیا.»

شش ماه بعد بود که امیر یک وثیقه برای مرخصی رفتن جور کرد و گفت می‌روم از شاکی‌ها وقت می‌گیرم برای قسط‌بندی چک‌ها و تو را هم بیرون می‌آورم. اما رفت که رفت. نه ملاقات می‌آمد، نه موبایلش روشن بود و نه تلفن خانه‌ی پدرش جواب می‌داد. آخر سر یک روز پدرش گوشی را برداشت و گفت که امیر فرار کرده و رفته است. گفت طلاق تو را هم داده که بی‌خود پاسوزش

نشوی و خودش را گم و گور کرده. گفت می‌خواست خودش به تو خبر بدهد اما خجالت کشید و نتوانست. شاکی‌ها فرصتی برای قسط بندی ندادند و او هم دیگر بریده بود و طاقت حبس کشیدن نداشت.

هنوز در شوک طلاقش و فرار امیر بود که خبردار شد، می‌خواهند گلنار را شوهر بدهند. گلنار ۱۱ ساله‌اش را. همسایه‌ای که نسرين گاه‌گاهی به او تلفن می‌کرد و خبر دخترکش را می‌گرفت، گفته بود که گلنار، دو هفته است مدرسه نمی‌رود و می‌خواهند او را به یک مرد ۳۵ ساله شوهر بدهند.

حالا ماده شیری شده بود که فقط به فکر نجات بچه‌اش بود. از مدت‌ها پیش درخواست مرخصی و قسط‌بندی بدهی‌اش را داده بودند و گیر وثیقه بود. قاضی پرونده‌اش حتی به کفالت هم رضایت داد، اما کسی را نداشت که یک فیش حقوقی گرو بگذارد و کفیلش شود. بعد از ماجرای گلنار، زندانی‌های دیگر که بی‌قراری‌اش را دیدند، یک بازنشسته برایش پیدا کردند که پانصد هزار تومان بگیرد و فیش حقوقی‌اش را برای کفالت بگذارد. آن پانصد هزار تومان را هم زندانی‌های بند مالی برایش گلریزان کردند.

از زندان که آزاد شد، از همان جلوی زندان اوین تلفن کرد و گفت: «من دارم می‌رم اهواز، گلنارم را پس بگیرم.»

پرسیدم وقتی برگشتی کجا می‌مانی؟ گفت: «تلفن کردم به صاحب همون خیاط‌خانه‌ای که قبلاً بودم، گفتش چون سوءسابقه دارم فعلاً تا وضع معلوم نشه، نمی‌تونه بهم کار بده، ولی یکی از فامیل‌هاشون یک اتاق توی یکی از دهات‌های ورامین داره که می‌تونه به قیمت خیلی کم بهم اجاره بده، اجاره ماه اولش رو هم خودش بهم قرض داد تا ببینم چی می‌شه.»

می‌گفت همین که گلنار را پس بگیرم، دوباره همه چیز را از اول می‌سازم و این بار دیگه روی هیچ‌کس جز خودم حساب نمی‌کنم. تلخ و سرخورده بود و فقط وحشت شوهر دادن دخترکش را داشت. می‌گفت: «از زندان روزی چندبار تلفن می‌کردم خونه پدرشوهرم و التماس شون می‌کردم که دست نگه‌دارن تا خودم بیام بیرون و گلنار را ببرم. ضجه می‌زدم و می‌گفتم به هیکل درشتش نگاه نکنین، فقط ۱۱ سالشه و هنوز حتی پریود هم نشده و عروسک‌بازی می‌کنه.»

پدرشوهرش اما کوتاه نمی‌آمد، می‌گفت: «همون خود تو رو هم که کوتاه اومدیم و گذاشتیم درس بخونی اشتباه کردیم. تا چشم و گوشش باز نشده و مثل تو گرگ و دریده نشده باید بفرستیمش خونه‌ی شوهر که ناموس و آبرومون را به باد نده.»

بار آخری که تلفن کرده بود، گوشی را داده بودند به گلنار و دخترک التماسش کرده بود که: «تو رو خدا دیگه اینجا زنگ نزن، بعد از تلفن تو من رو اذیت می‌کنن و کتک می‌زنن، بذار هرکاری می‌خوان بکنن. شوهرم که دادن فرار می‌کنم و میام پیش تو. تو فقط بیا بیرون. تو رو خدا بیا بیرون.»

دو روز بعد از آزادی، از اهواز که تلفن کرد، نای حرف زدن نداشت. فقط پرسید: «وکیلی که الان ازم پول نخواست می‌شناسی؟ بچه‌ام رو بهم نمی‌دن. رفتم شکایت ولی می‌گن چون شوهر کردم، حضانت گلنار دیگه با من نیست و با پدرشه.»

– مگه امیر طلاق نداده؟

– چرا داده. ولی نه طلاق‌نامه دارم و نه می‌دونم کجا ثبت شده. چه کار کنم؟ دستش به جایی نبود و باید برمی‌گشت تهران. دو هفته طول کشید تا بالاخره توانست ردی از امیر را پیدا کند و آدرس محضری که طلاقش داده بود را بگیرد. طلاق‌نامه را که گرفت تلفن کرد و گفت: «دارم می‌رم اهواز، برام دعا کن. بلیط رفت و برگشت خریدم و پس فردا تهرانیم. مستقیم میام پیشت که بالاخره گلنارم را ببینی.»

بعد از سه روز که زنگ زد گریه‌اش بند نمی‌آمد و فقط توانست بگوید گلنارم خودکشی کرده، گفت دخترکش قرص برنج خورده که بمیرد. صدایش از ته چاه می‌آمد و می‌گفت اگر فقط چند ساعت زودتر رسیده بودم، بچه‌ام این بلا رو سر خودش نمی‌آورد.

جرئت نداشتم بپرسم زنده مانده یا نه؟ حتی وقتی برایم پیام تلفنی فرستاد که «دارم میام تهران، می‌تونم پیام پیشت؟» باز هم جرئت نکردم از گلنار بپرسم. فقط برایش نوشتم: «بیا هفت تیر، زیر پل هوایی منتظرم بمون، میام دنبالت.» حالا، نسرين وسط شلوغی و هیاهوی میدان هفت‌تیر، زیر پل هوایی، دارد

می‌لرزد و وسط حق‌هایش فقط گلنار گلنار می‌گوید.

همه نیرویم را که جمع کردم و با صدایی لرزان پرسیدم گلنار چگونه؟ کاغذ مچاله شده‌ای را گذاشت کف دستم و گفت فقط همین ازش برام مونده، گذاشته بودش توی جیب لباسش: امیدوارم این نامه به دست مامانم برسه وگرنه خیلی حرف‌هام که دوست داشتم بهش بگم، نگفته می‌مونه.

مامانی خیلی دوستت دارم. می‌دونم با این کارم خیلی ناراحت می‌شی و غصه می‌خوری. اما آگه تو هم جای من بودی این کار را می‌کردی. شاید آگه اینجا بودی، با هم این کار را می‌کردیم و اون دنیا با هم زندگی می‌کردیم. اینجا همه‌اش از من ایراد می‌گیرن. کتکم می‌زنن. بهم فحش می‌دن. نمی‌دارن راحت باشم. حالا هم که می‌خوان شوهرم بدن. مگه من چند سالمه که این قدر منو اذیت می‌کنن؟ دیروز عمو علی منو زد. بابا هیچی نگفت. طرف من را هم نگرفت.

نمی‌دارن با تو حرف بزنم. نمی‌دارن پیشت پیام. خسته شدم. چقدر زور می‌گن. چقدر کتک می‌زنن. آخه مگه من خرم؟

دلم می‌خواست درس بخونم و دکتر بشم، پاهاتو خوب کنم. ولی نه! دلم می‌خواست مثل دوستت روزنامه‌نگار بشم و از دخترهای بدبخت مثل خودم، دفاع کنم.

می‌دونم بعد از مردن من، تو آبروی این‌ها را می‌بری و پدرشون رو درمیاری. غصه نخور من اونجا منتظرتم. از این‌که تنها می‌شی ببخش. هیچ وقت تو و خوشبختی قبل مون را یادم نمی‌ره.

دوستت دارم مامان توپولی

دست‌هایش را در باغچه کاشت، سبز نشد

خبر مرگش که آمد، یاد دست‌هایش افتادم که دلش می‌خواست سبز شوند و پرستوها در گودی‌اش تخم بگذارند، که نشد.

اولین بار سر شعر فروغ با هم گپ زدیم. من کتاب فروغ به دست، گوشه‌ی سلول نشسته بودم که دخترکی با موهای لخت و کوتاه مشکی که چشمان

درشتش را قاب گرفته بود، کنارم نشست و گفت: «آجی، می‌شه این کتابت رو
یه دقیقه بینم؟»

راحله، با آن ابروهای تراشیده و دست‌های پر از ردِ خودزنی و خالکوبی،
شبه‌ترین تصویر به کلیشه‌ی یک زن خلافکار زندانی بود؛ اما حتی اگر از فروغ
هم نمی‌پرسید، در چشمانش چیزی بود که او را با همه متفاوت می‌کرد. در
همان تاریک‌روشن سلولِ شماره پنج بند یک زندان زنان اوین هم می‌شد شور
زندگی را توی چشمانش دید.

کتاب را دادم دستش و می‌خواستم فروغ را به او معرفی کنم که شروع کرد
به از حفظ خواندن شعر تولدی دیگرش:

دست‌هایم را در باغچه می‌کارم
سبز خواهم شد، می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت....

همان شب رفیق شدیم و تا نصفه‌های شب، کف راهروی بند، برای هم
داستان زندگی‌مان را تعریف کردیم.

تمام مدتی که او برایم می‌گفت چطور در ۱۳ سالگی به یکی از سرکرده‌های
اشرار سیستان و بلوچستان شوهرش دادند چطور دایه‌هایش او را به عنوان
پوشش برای سرقت مسلحانه می‌بردند. چطور از ۱۹ سالگی آواره‌ی زندان‌های
چهارگوشه‌ی ایران بوده و حالا در آستانه‌ی ۲۴ سالگی چه نقشه‌های دور و
درازی برای روزهای آزادی‌اش دارد، من نفسم در سینه حبس شده بود و بالا
نمی‌آمد.

تمام مدتی که من از آن «بیرون» که پنج سال بود رنگش را ندیده بود، برایش
تعریف می‌کردم و از زن‌هایی که می‌خواهند زندگی خودشان و دیگران را تغییر
دهند، او از هیجان، قرمز شده بود و مدام سؤال می‌پرسید و می‌خواست بیشتر
بداند.

نزدیک صبح که به تخته برگشتم یک آدم دیگر بودم، تا خود صبح حق‌حق
کردم و هربار چند دقیقه‌ای چشمانم بسته می‌شد، کابوس می‌دیدم و از خواب

می‌پریدم.

نه که دلم برایش سوخته باشد، اصلاً از آن آدم‌هایی نبود که بشود برایش دلسوزی کرد. حتی حالا هم که مرده و می‌دانم این روزها و ماه‌های آخر، چقدر درد کشیده هم نمی‌توانم برایش دلسوزی کنم. به عکس‌هایش که نگاه می‌کنم، پرنده‌ای را می‌بینم که بال‌هایش را قیچی کرده‌اند و چشمانش همچنان به آسمان است. پرنده‌ای که تا لحظه‌ی آخر آرزوی پرواز داشت و نشد که بپرد.

یک بار برایش گفتم خیلی شب‌ها خواب پرواز می‌بینم. گفتم که توی خواب دست‌هایم را مثل بال پرنده‌ها باز می‌کنم و می‌پریم و از زمین دور و دورتر می‌شوم. زد به پشتم و گفت: «وقتی آزاد شدیم بیا بریم دوتایی با هم بپریم. شنیده‌ام می‌شه رفت بالای بلندی یا از توی هلیکوپتر دست‌ها مون رو همینطوری که تو میگی باز کنیم و بپریم و نزدیکی زمین چترمون باز می‌شه که سالم برسیم پایین.» تعریف پریدن با چتر را از یکی از زندانی‌های مالی شنیده بود. گفتم من جرأتش را ندارم و همان ثانیه اول از ترس سخته می‌کنم. او، چشمانش را بست، دستانش را باز کرد و گفت من نمی‌ترسم.

راست می‌گفت، نمی‌ترسید. از هیچ چیزی نمی‌ترسید. آن قدر از ۱۹ سالگی در زندان‌های مشهد و سبزوار و خورین و ورامین و قزل حصار جهنم را جلوی چشمانش دیده بود و از بازجو و زندان‌بان و زندانی کتک خورده بود که اصلاً از چه چیزی می‌خواست بترسد؟ از این‌که بازجوییش آن قدر به پستان‌هایی که هنوز با آنها به بچه یک‌ساله‌اش شیر می‌داد لگد بزند و با دستانش فشارشان دهد که از درد بیهوش شود و شیر پستان‌هایش خشک شود؟ از این‌که در زندان مشهد طوری کتک بخورد که بارها و بارها به خونریزی بیفتد و خون‌ها روی لباسش خشک شود و تمام شش ماه حتی اجازه‌ی حمام رفتن هم نداشته باشد؟ از این‌که جلوی چشمش زندانی‌ها همدیگر را بدرند و خودکشی کنند و تجاوز کنند و تنها دفاعش این باشد که همه جای بدنش را تیغ بزند که بگوید از آنها وحشی‌تر است تا نزدیکش نشوند؟ از این‌که بیفتد توی جهنمی که مجبور شود آب شور و کثیف چاه را بخورد و حمام گرم و تمیز و غذای قابل خوردن و کافی، مثل یک رویای دست نیافتنی باشد؟ از این‌که هزار جور مرضی و شپش و درد بگیرد و

حتی یک قرص مسکن هم نداشته باشد؟ او که همه‌ی این‌ها را تجربه کرده بود از چه می‌خواست بترسد؟ حتی از این‌که همه‌ی این‌ها دوباره سرش بیاید هم دیگر نمی‌ترسید. اگر می‌ترسید، وقتی بالاخره رسید اوین که به قول خودش بهشت برین بود، یک گوشه می‌نشست تا حبس را بکشد و تمام شود و خلاص شود.

خلاص شدن را من می‌گفتم، راحله همان قدر که سودای آزادی داشت و برایش خیال می‌بافت، از فکر بیرون رفتن و زندگی ساختن هم دستپاچه می‌شد و می‌گفت: «عادت کردم به زندان. یادم رفته بیرون چه جوری بود و نمی‌دونم آگه برم بیرون، باید چکار کنم.»

غروب‌ها وقتی در هواخوری بسته می‌شد، می‌نشستیم روی پله‌های جلوی در و دو تایی نقشه‌های دور و دراز می‌کشیدیم. تا دوم راهنمایی مدرسه رفته بود و دلش می‌خواست درس بخواند، کار پیدا کند و پسر شش‌ساله‌ی خودش و خواهرزاده‌ی پنج‌ساله و خواهر و برادر دوقلوی ۱۱ ساله‌اش را زیر بال و پرش بگیرد. پدر و مادرش به خاطر مواد مخدر زندان بودند، شوهر خواهرش به خاطر مواد اعدام شده بود و خواهرش هم بعد از آن خودش را کشته بود. نمی‌دانست از پس جمع و جور کردن خودش و چهار تا بچه برمی‌آید یا نه؟ همه‌ی فکرش پیش دختر خواهرش بود. می‌گفت شیطان است و خواهر ۲۰ ساله‌ام که بچه‌ها را نگه می‌دارد از پس‌اش بر نمی‌آید. فرستاده بودندش به خانه‌ی دایی‌هایش و راحله مدام نگران بود که از چند سال دیگر دخترک را ببرند دزدی و معتاد کنند و زندگی‌اش تکرار رنج‌های او باشد.

دلش می‌خواست که یک خانه‌ی بزرگ بگیرد با هفت-هشت تا سگ و گربه و کارگاه عروسک‌سازی راه بیندازد، می‌خواست زن‌هایی که از زندان آزاد می‌شوند را بیاورد تا در کارگاهش کار کنند. همه‌ی این آرزوهای قشنگ را می‌چید کنار هم و هزار بار همه‌ی جزئیاتش را مرور می‌کرد و آخرش می‌گفت که می‌ترسد همه‌ی این‌ها یک مشت خیالبافی باشد و هیچ‌وقت واقعی نشود.

سال ۸۶ که دیدمش، پنج سال می‌شد که زندانی بود. موقع بازداشتش به اتهام «مشارکت در سرقت مسلحانه» چهار سال حبس گرفته بود. چند سالی

به‌خاطر دعوای و خلاف‌های توی زندان به حبس اضافه شده بود، چند سالی هم به‌خاطر مواد مخدری بود که توی وسایل یکی از زندانی‌ها پیدا کرده بودند و اگر او نصفش را به‌گردن نمی‌گرفت، رقیش را اعدامش می‌کردند. روی هم رفته ۱۳ سال حکم داشت و هشت سال دیگر باید پشت دیوارهای زندان می‌ماند.

هنوز حکم‌های حبسی که به‌خاطر لوطی‌گری و تخس‌بازی گرفته بود تمام نشده بود که سیاسی هم شد و یک سالی هم به‌خاطر آن برایش حبس بریدند. می‌گفتند بعد از انتخابات ۸۸ که سیاسی‌ها را فرستاده بودند بند عمومی، راحله پای تلفن خبر زندانی‌های تازه وارد و ممنوع از تماس را به خانواده‌هایشان و خبرنگارها می‌داده و برای همین به تبلیغ علیه نظام متهم‌اش کرده بودند. اولین بارش نبود اما. همان روزهایی که در زندان دیدمش هم کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌داد.

از کمپین یک میلیون امضا برای تغییر قوانین تبعیض‌آمیز شنیده بود و دلش می‌خواست بیشتر بداند. با ذوق و شوق از کمپین می‌پرسید و شب‌ها می‌رفت برای زندانی‌های دیگر از حقوق زنان و کمپین تعریف می‌کرد. طوری که وقتی در تلویزیون گفتند که مجلس می‌خواهد برابری ارث زن و شوهر را بررسی کند، صدای کف و سوت زن‌های زندانی بند را پر کرد. همان روز بود که دوان دوان آمد و گفت: «از اون بیانیه‌هاتون نداری؟ بچه‌ها می‌خوان امضا کنن.» بعد هم این‌قدر اصرار کرد که بالأخره بیانیه کمپین یک میلیون امضا را برایش نوشتیم. کاغذ را گرفت و چند ماه بعد، یک خرس عروسکی از زندان فرستاد بیرون و پیغام داد که توی شکمش بیانیه کمپین را با ۴۰ امضا از زندانی‌های اوین گذاشته است. بعد از آن تا مدت‌ها هیچ خبری از او نداشتیم.

نمی‌دانستم کتاب‌های درسی که سفارش داده بود به دستش رسید یا نه؟ خبر نداشتیم که وقتی خسته و کوفته از کارگاه عروسک‌سازی زندان به بند برمی‌گردد جان درس خواندن هم دارد یا نه؟ می‌دانستم که مجبور است کار کند و ملاقاتی ندارد و همان ۱۰ هزار تومان ماهانه برای روزی هشت ساعت کار در کارگاه، تنها پولی‌ست که برای تلفن کردن به پسرش و سیگار و یکی دوتا تن

ماهی در ماه دارد.

می ترسیدم که رؤیای درس خواندن را کنار گذاشته باشد. آخرین باری که در زندان دیدمش، بعد از چند بار ترک کردن، دوباره برگشته بود طرف مواد و خماری بود. از کتاب‌های درسی‌اش که پرسیدم، نگاه تیزش را انداخت توی چشمانم و گفت: «درس بخونم که چی بشه؟ چی رو می‌تونم عوض کنم؟ می‌دونی هشت سال دیگه زندان یعنی چی؟ می‌دونی اگه برگردم دوباره باید برم توی همون خونه و مجبورم که برم دزدی و قاچاق. یه زن تنهای معتاد که تازه سابقه‌ی زندانم داره، آزاد بشه چه کار می‌خواد بکنه؟ اونم با یک پسر بیچاره‌ای که نمی‌دونم اون موقع چند سالشه...»

آن روزها، دوباره ابروهایش را تراشیده بود. چندتا جای تیغ جدید روی دست‌هایش اضافه شده بود؛ ساکت شده بود و آن چشم‌های زیبا را که پر از شور زندگی بود، به زمین می‌دوخت. در کابوس‌هایی که می‌دیدم همیشه شبیه همان روزهای آخر بود. کابوس می‌دیدم که صدایش می‌کنم و نمی‌شنود. در کابوس‌هایم از یک جای دور دور نگاهم می‌کرد و من چشم‌هایم را دزدیده بودم که ناامیدی‌اش را نبینم. آخرین خبرم این بود که خودکشی کرده و گله کرده بود که چرا نرفتم دیدنش. نمی‌دانستم کجاست که برایش پیغام بفرستم، خبر نداشتم.

زندانی سیاسی که شد، دوباره پیدایش کردم. آن روزها خیلی از کسانی که از اوین آزاد می‌شدند و مرخصی می‌آمدند، از دخترک پرشور و شری می‌گفتند که از بند عمومی آمده و عاشق شعرهای فروغ و هری پاتر است. که دارد درس می‌خواند و انگلیسی یاد می‌گیرد و از سیاسی‌ها، برنامه‌ی مطالعاتی می‌خواهد که بیشتر و بهتر کتاب بخواند. چند ماهی که گذشت و خبر اعتصاب غذای زندان زندانی سیاسی از اوین آمد، یک زندانی گمنام هم در بین‌شان بود. یکی که هیچ عکسی از او نبود و جای عکسش گل نرگس گذاشته بودند. انتظارش را داشتم و اصلاً اگر اسمش بین اعتصابی‌ها نبود تعجب می‌کردم.

آن روزها کمتر نگرانش بودم، همین که ترک کرده بود و کنار کسانی بود که هوایش را داشتند خوب بود. همین‌که دوباره می‌شنیدم که از شور زندگی در

چشمانش و خیال بافی‌هایش برای آزادی می‌گویند خوب بود. روزهای خوشش این بار هم دوامی نداشت، بعد همان اعتصاب بود که دوباره او را به زندان قرچک فرستادند و جای امنی را که وسط زندان پیدا کرده بود هم از او گرفتند. نگران بودم که دوباره گمش کنم، اما خبرهایش مرتب می‌رسید و می‌دانستم که تا فرصت می‌شود با سایت‌ها تماس می‌گیرد و از وضعیت زندان و زندانی‌ها خبر می‌دهد و با اسم مستعار از زندان قرچک گزارش می‌نویسد. خیرش می‌رسید که فرشته‌ی نجات سیاسی‌هایی می‌شود که به قرچک تبعید شده‌اند و به‌خاطر آنها جلوی گنده‌لات‌های قرچک سینه سپر می‌کند و کتک می‌خورد.

راحتی از این زندان به آن زندان می‌رفت و من هنوز به فکر رؤیایی بودم که او داشت. به جایش خیال می‌بافتم که آزاد می‌شود و دوباره زندگی می‌سازد و دنیا را بدون زنجیر و دیوار تجربه می‌کند.

آذر ۹۲ بود که آمد مرخصی و از راه نرسیده صفحه‌ی فیس‌بوک درست کرد و از زندان قرچک نوشت. برایش که پیام فرستادم داشت با یکی از سایت‌های حقوق بشری مصاحبه می‌کرد. گفت دو سال باقی مانده از پرونده‌ی مواد مخدر و جرایم داخل زندانش عفو خورده و دارد یک سال حبس سیاسی‌اش را می‌گذراند. سه ماهش رفته بود و ۹ ماهش مانده بود. بچه‌های سیاسی برایش سند گذاشته بودند که چند روزی بیرون باشد و نفس بکشد.

آن قدر حرف داشتیم که نشد پیرسم بعد از ۱۱ سال حبس، بیرون چه شکلی بود راحت. رفته بود کافی‌نت و داشت کار با کامپیوتر و اینترنت را یاد می‌گرفت. آرام تایپ می‌کرد و معذرت می‌خواست که تازه‌کار است و دستش کند است و می‌گفت که زود راه می‌افتد.

یک ماه نشده، نوشت که دارد برمی‌گردد زندان، زندان قرچک ورامین. می‌گفت آنجا آدم‌ها زنده زنده می‌میرند و هیچ‌کس به دادشان نمی‌رسد. یک پا فعال حقوق بشر شده بود و می‌خواست صدای زنده‌به‌گور شده‌های زندان قرچک باشد. می‌گفت آنجا حتی برای او که ۱۲ سال آوارهی این زندان و آن زندان بوده هم یک کابوس است. می‌گفت آب آشامیدنی که زندانی‌ها داشتند این قدر کثیف بود که زندانبان‌ها با آن حتی دستشان را هم نمی‌شستند. همه مدام

اسهال و استفراغ داشتند و هوا این قدر سرد بود که خیلی شب‌ها تا صبح از شدت سرما و درد استخوان‌گریه می‌کرد. می‌گفت هر سوله‌ی چندصد نفری فقط یک بخاری داشت که گرمایش فقط به چند تا تخت جلوی بخاری می‌رسید و بقیه از سرما یخ می‌زدند.

به‌خاطر همین حرف‌هایی که درباره‌ی قرچک می‌زد و تماس‌هایش با خبرنگارها چندباری او را به انفرادی فرستادند، اما دست‌بردار نبود، از همانجا پیغام می‌فرستاد شما را به خدا خبرهای قرچک را پخش کنید.

آخرهای تیر ۹۳ بود که بالأخره بعد از ۱۲ سال حبس آزاد شد. آزاد آزاد که نه، دو سال تبعید به اصفهان از حکم قبلی‌اش داشت و ۲۸۰ ضربه شلاق برای جرایم داخل زندان. برای همه‌ی آن شیشه شکستن‌ها و دعوای و نافرمانی‌های این ۱۲ سال. تا شلاقش را نمی‌خورد، آزادی‌اش قطعی نمی‌شد و راحله آن روزها بیشتر از هر چیزی تشنه‌ی آزادی بود. تشنه‌ی آزادی که بند به هیچ چیز نباشد. می‌خواست برود شلاق بخورد و تمام شود و رها شود.

شبانۀ از مشهد آمده بود تهران که برود دادستانی و حتی ۵۰ هزار تومان نداشت که دکتر معاینه‌اش کند و گواهی بدهد تن نحیف و قلب بیمارش تاب آن‌همه شلاق را ندارد.

از شلاق زدن که کوتاه آمدند، گفتند باید برود تبعید. نه کسی را در اصفهان می‌شناخت، نه پول داشت، نه کار، نه سرپناه و نه خانواده‌ای که حمایتش کند. هم‌بندی‌های سیاسی‌اش که حالا خانواده‌ی جدیدش شده بودند، برایش کار و خانه پیدا کردند تا تاب بیاورد. روزها در یک کارخانه کار بسته‌بندی می‌کرد و شب‌ها، عروسک و کاردستی درست می‌کرد و در بازارچه‌های خیریه می‌فروخت و بین امید، ناامیدی و تنهایی دست و پا می‌زد. تلفن که می‌کردم، صدایش انگار از ته چاه می‌آمد؛ نمی‌دانستم که به‌خاطر روزهای سختی‌ست که می‌گذرانند یا دوباره خسته شده و رفته سراغ مواد؟

وسط تقلاهایش برای ساختن زندگی در تبعیدگاه، می‌گفت: «می‌خوام عاشق بشم و بفهمم زندگی یعنی چی؟ می‌خوام درس بخونم و مادر خوبی بشم و کلی کارای حقوق بشری بکنم.»

کله‌اش هنوز داغ و پرشور بود و می‌خواست حالا که آزاد است آنچه را از زندان و زندانی‌ها دیده بنویسد و بگوید. برایم نوشت که «به زندگی برگشته‌ام و می‌دونم که راهم سخته اما حرفم اینه که من می‌تونم.»

زندگی اما فرصتی برای چشیدن طعم آزادی به او نداد، سرطانی که معلوم نبود از چه وقت در تنش ریشه دوانده، نفسش را بریده بود و هر روز سهم دردش بیشتر و بیشتر می‌شد.

وسط آن دردها هم، همان راحله‌ی همیشگی بود. وقتی توله سگ سیاه بیماری را دید که مثل خودش داشت جان می‌داد، پول پیش‌خانه‌اش را از صاحبخانه گرفت و خرج درمان توله سگ کرده زنده بماند و خودش دوباره آواره شد.

این آخری‌ها توده‌های سرطانی همه‌ی بدنش را گرفته بود و خودش هم می‌دانست که آخر راه است. سگ سیاهی که نجاتش داده بود برایش یک خانواده‌ی ۹ نفره ساخته بود. باگله‌ی سگ‌هایش در دهی نزدیک مشهد زندگی می‌کرد؛ درد می‌کشید و در انتظار خط پایانش بود. خط پایان خودش، دردهایش، آرزوهایش و همه‌ی شور و شوقی که برای زندگی داشت.

فقط می‌دانستم که گاهی به پناهگاه سگ‌های آواره سر می‌زند و برای مراسم دوست اعدامی شده‌اش به تهران رفته و ۴۰ دقیقه هم بازداشت شده است. در عکس‌ها و فیلم‌های روزهای آخرش اما هنوز همان دخترکی بود که دلش می‌خواست دنیا را توی مشتش بگیرد و باورش نمی‌شد که دست‌هایش سبز نخواهد شد.

من قاتلش نیستم، خودشم

صدایش معرکه بود و کلی ترانه از حفظ داشت. از داریوش و ابی و ستار گرفته تا هایده و حمیرا و گوگوش. هرکس دلش می‌گرفت یا می‌زد به سرش، می‌رفت سراغش و می‌گفت «یه دهن بخون حالم بیاد سرجاش». اسمش را گذاشته بودند «ترانه‌های درخواستی بند». وقت‌هایی هم که آواز نمی‌خواند، یا یک گوشه چمباتمه می‌زد و سیگار دود می‌کرد یا دست‌هایش را گره می‌کرد پشتش و در راهروی بند می‌رفت و می‌آمد.

روزی که اسمش را برای آزادی خواندند، همه شوکه شده بودند، خودش هم بی‌خبر بود. داشت رخت‌های چرک‌اش را می‌شست که صدایش کردند. سر یک ربع وسائش را بخشید به این و آن و رفت.

زندانی‌ها سه بار برایش «برو دیگه برنگردی» خواندند و برگشتند به اتاق‌های‌شان، مینو که تخت عذرا به او رسیده بود و داشت وسایلش را از طبقه‌ی سوم تخت کنار پنجره می‌آورد پایین، گفت: «کاش ما هم شانس عذرا را داشتیم شاکی مون به دفعه‌ای به دلش برات می‌شد و رضایت می‌داد.»

طاهره همان‌طور که داشت گوجه برای سالاد خُرد می‌کرد، گفت: «حتماً این قدر مخ شاکی‌ش رو زده که از خر شیطون اوامده پایین دیگه. نمی‌دیدی همه‌ش پای تلفن بود؟»

مینو سرش را از تخت آورد بیرون و گفت: «نه بابا ماجرا یک چیز دیگه‌س، خبر ندارین شماها. سر خاطرخواهی کارش به اینجا کشیده.»

شیواکه بازداشتی منکراتی بود و از سر ظهر که آورده بودندش زندان، داشت ریزریز اشک می‌ریخت، پغی زد زیر خنده و گفت: «خاطرخواه کی شده بود با این قیافه‌ش؟»

مینو، اول به شیوا تشر رفت که مردم را مسخره نکن و بعد گفت: «اگه تو آبغوره گیری ت رو تموم کنی براتون می‌گم. مفصله ماجراش.»

همه که ساکت شدند، مینو یک لیوان چای از فلاسک‌اش ریخت و شروع به تعریف کرد:

«جونم براتون بگه که شوهر عذرا توی جنگ مفقودالایر شده و اون مونده با یه بچه. پسرش الان هفده سالشه. بهش نمیداد اصلاًها ولی راست می‌گه، خودم عکس پسرش رو توی کیف پولش دیدم. این عذرا خانم ما گاهی که حوصله‌ش سر می‌رفته، یک خط ایرانسل می‌انداخته توی گوشی‌ش و زنگ می‌زده به شماره تلفن مردم و سرب‌سرسون می‌گذاشته. یک باری که همین‌طوری شناسی یک شماره‌ای رو گرفته بود یک خانم جوان با صدای عشوهای گوشی رو برمی‌داره. عذرا هم که صدایش رو دیدید کمی دو رگه‌س، تقلید صدام بلده، صدای یک آقای جنتلمن رو درمیاره و می‌گه شماره شما رو یکی از دوستانتون

به من داده که معتقدہ ما نقاط مشترک زیادی با ہم داریم و باید با ہم آشنا بشیم. هیچی دیگه دختره که اسمش سیمین بوده هم گویا بدتر از عذرا بیکار بوده و حرف‌شون گل میندازه و قرار همیشه عذرا دوباره زنگ بزنه. دیگه این قدر هی عذرا زنگ می‌زنه و غزل عاشقانه به گوش این سیمین خانم می‌خونه که اونم یک دل نه صد دل عاشق عذرا می‌شه. البته عذرا که نه، خانم خودش را سیاوش معرفی کرده بود و بعد از چند ماه که دید دختره بدجور رفته سر کار، حتی برایش کادو و گل و شکلات هم می‌فرسته و خب دختره هم حسابی خاطرخواهش می‌شه و گیر می‌ده که باید قرار بذاریم ببینمت.

عذرا می‌گفت وقتی کار به اینجا رسید، دیدم اوضاع خیط شده و باید تمومش کنم. یه چند وقتی دختره را دست به سر کردم تا گفتش که اگه تو نیای تهران، من راه می‌افتم میام شهر شما و هرطوری شده پیدات می‌کنم. اصلاً تلفنات را می‌دم پلیس می‌گم مزاحم تلفنی هستی ردت را بگیرن. خلاصه عذرا می‌بینه اوضاع داره خیط می‌شه می‌گه باشه من میام تهران و تصمیم می‌گیره بره همه چی را به سیمین بگه و شر را بخوابونه. توی جاده که بوده، گیر می‌کنن پشت ترافیک، دو تا ماشین طوری تصادف کرده بودن که یکی شون آتیش گرفته بود و همه مسافراش سوخته بودن. عذرا هم که سختش بوده بره اصل ماجرا رو به سیمین بگه، همون جا یک راه در رو به ذهنش می‌رسه.

زنگ می‌زنه به سیمین با صدای زنونه‌ی خودش می‌گه که ببخشید خانم شما آقای به نام سیاوش فلانی می‌شناسید؟
دختره هم می‌گه بله بله.

خانم عذرا هم صداش رو خیلی غمگین می‌کنه و با بغض می‌گه: من از طرف پلیس راه با شما تماس می‌گیرم. همین الان در جاده تهران - اصفهان یک تصادف خیلی شدید شد و یکی از ماشین‌ها آتش گرفت. توی کیف یکی از سرنشینان این ماشین که افتاده بود کنار جاده، این شماره تلفن رو پیدا کردیم و می‌خواستیم اگه شما می‌شناسیدش به خانواده‌ش خبر بدید. بعد هم سریع قطع می‌کنه. سیمین هم زنگ می‌زنه پلیس راه، می‌گن بله خانم همچین ماشینی تصادف کرده و همه مسافرهاش هم سوختن و مردن و فعلاً قابل شناسایی

نیستن.»

شیوا که حالا گریه یادش رفته بود، زد زیر خنده که: «پس قِصر در رفت عذرا»

مینو، یک قلب از چایی‌اش را کشید بالا و گفت: «نه جونم، دختره هر روز زنگ می‌زده پلیس و آگاهی که جنازه‌ها را شناسایی کردین یا نه؟ نامزد من توی اون ماشین بوده. بعد یک هفته پلیس می‌گه اینا همه‌شون فامیل بودن و از طریق شماره‌ی ماشین، شناسایی شدن و این فردی که شما می‌گی هم بینشون نیست. از اون طرف هم آقا سیاوش با خیال راحت غیبت زده بود و به خیالش که ماجرا تمام شد. غافل از این‌که توی جاده هول شده بود و با تلفن خودش به سیمین زنگ زده بود و سیمین هم می‌ره شماره‌ی عذرا را می‌ده پلیس و می‌گه با همچین شماره‌ای با من تماس گرفتن و حتماً اینا نامزد منو سر به نیست کردن. پلیس هم می‌ره سراغ عذرا که سیاوش کجاست؟

خلاصه سرتون را درد نیارم عذرا را به اتهام نقش داشتن در ناپدید شدن سیاوش بازداشت می‌کنند. تا پلیس بیاد تحقیق کنه که اصلاً سیاوشی وجود داشته یا نه؟ عذرا زیر شکنجه کم میاره و می‌گه بابا سیاوش خود منم ولم کنید. زیر شکنجه، توی بازداشتگاه شاپور هم که می‌دونید یعنی چه؟»

شیوا فین فین کنان پرسید: «شاپور کجاست مثل وزرا می‌مونه؟ آره وحشتناک بود. من یک شب دیگه هم توی اون سگ‌دونی نمی‌تونستم بمونم.» یکی از بچه‌های قتلی از ته اتاق جواب داد: «نه جونم وزرا، پیش شاپور بهشته. اون پری رو توی بند پایین دیده بودی؟ همونی که یه ماه پیش آزاد شد، زن تپله که صورتش مثل هلو می‌موند رو می‌گم. شوهرش رو توی جاده تبریز کشته بودن بعد مشکوک می‌شن به پری بدبخت و می‌برنش شاپور. این قدر می‌زننش و لت و پارش می‌کنن که می‌گه آره من کشتم. زن بدبخت چهار سال می‌مونه اینجا و حکم اعدام هم براش صادر می‌شه. بعد آقایون می‌گن قاتل را پیدا کردیم. یارو زده بود یکی دیگه را هم کشته بود بعد وقتی گیر افتاده بود قتل چهارسال پیش‌اش هم لو رفته بود. شاپور همچین جاییه جونم. حالا عذرا رو چی کار کردن اونجا مینو جون؟»

مینو گفت: «هیچی دیگه اونم مثل پری، اعتراف می‌کنه اما خب کی باورش می‌شه همچین ماجرای رو. آخرش عذرا که داشته همچنان کتک می‌خورده که بگه چی کار کرده با سیاوش، می‌گه خودِ دختره را بیارید تا باورتون بشه راست می‌گم. دختره که میاد عذرا با صدای سیاوش حرف‌هایی رو که بار آخر پای تلفن سیاوش زده بود تکرار می‌کنه و دختره همون‌جا از حال می‌ره. بعد هم پاش را می‌کنه توی یک کفش که این از من سوءاستفاده کرده. حالا قاضی رو می‌خره، وکیل می‌گیره، قانون بلد بوده یا چی؟ دیگه نمی‌دونم خلاصه عذرا را میارن اوین.»

شیوا که تا حالا داشت خیلی جدی گوش می‌کرد، از تخت پرید پایین و گفت: «خوب شما رو گذاشته سرکارها. آخه مگه به خاطر یه مزاحمت تلفنی کسی را یک سال زندانی می‌کنن.»

مینو تکانی به خودش داد و گفت: «ببین عجولی‌ها. صبر داشته باش تا آخرش بریم آبجی. بعد از چند روز، خانومی که شما باشی و باسواد و راست هم می‌گی، عذرا را آزاد می‌کنن. دختره هم می‌ره سراغش و می‌گه حالا عیبی نداره کبرایی که کبرایی، من خوب فکرام رو کردم دیدم حتی آگه سیاوش نباشی باز هم عاشقتم. فقط برو جنسیتت را عوض کن با هم عروسی کنیم.»

این را که گفت اتاق از صدای خنده رفت روی هوا. این قدر همه با تمام قوا خندیدن که زندانبان آمد کوبید به در و داد زد که «ساعت ۱۱ شبه بگیرد بکپید، نمی‌بینید چراغ‌ها خاموش شده. همه همین الان برن روی تخت‌های خودشون.»

زندان‌بان که رفت و صدای قفل شدن راهروی بند آمد همه کله‌هاشان را از گوشه‌ی تخت‌ها بیرون آوردند و مینو ریز ریز شروع کرد بقیه ماجرا را گفتن: «یک چند ماهی از سیمین اصرار و از عذرا انکار، که آخرش سیمین گفت پس باید بهم قول بدی هیچ وقت شوهر نکنی. عذرا هم که اصلاً توی نخ شوهر و اینا نبود قبول کرد. ولی دختره گفت نه این طوری نمی‌شه باید یه چک سفید بدی که هروقت شوهر کردی من بذارمش اجرا. این کار رو بکنی منم می‌رم دیگه. بورس گرفتم برم آلمان درس بخونم. اینم بلیط و نامه دانشگاه و اینا. عذرا هم

سادگی می‌کنه و می‌گه این‌که داره میره، منم که شوهر بکن نیستم، بذار چک رو بدم خلاص بشم. خانومی که شما باشی عذرا چک رو می‌ده و فردا دختره اول چک را می‌گذاره اجرا با یک مبلغ ۱۰۰ میلیون تومنی و می‌ره عذرا رو میندازه هلفدونی بعد هم خودش می‌ره آلمان و عذرا هم یک سال اینجا در خدمت من و شما آب خنک می‌خوره. حالا ماجرا چیه و الان چطوری آزاد شده، دیگه منم نمی‌دونم.»

یک هفته بعد، دختری که کارگر بند بود، موقع ناهار آمد داخل اتاق و گفت: «مینو خانم، عذرا می‌گه اون کتی را که موقع آزادی دادم بهتون اگه لازم ندارین بهم می‌دین بی‌زحمت، شوفاژ اتاقشون خاموشه آخه.»

تا بقیه بپرسن مگه عذرا اینجاست دوباره، دختره خودش زودی گفت: «دم غروب آوردنش. اصلاً آزاد نشده بود که بیچاره.»

هنوز نیامده صدایش توی بند پیچیده بود که «مستی‌ام درد منو دیگه دوا نمی‌کنه / غم با من زاده شده منو رها نمی‌کنه»

نشسته بود وسط اتاق خالی ته بند و داشت سیگار آتش می‌زد و می‌خواند. هم‌اتاقی‌هایش که سراغش رفتند، زد زیر خنده که دلم براتون تنگ شده بود، اومدم یه نفس بخونم و برم.

عادتش بود. همیشه همه چی را به شوخی می‌گرفت.

شیوا که تازه با خبر شده بود و آمده بود دیدن عذرا، بوسیدش و گفت: «کلی حرف‌های عجیب و غریب درباره‌ات شنیدم، آرتیست بودی و ما خبر نداشتیم؟» عذرا یک پک عمیق به سیگارش زد و گفت: «پس کوس رسوایی ما هم از بام افتاد؟ آره؟»

شیوا که دید خرابکاری کرده، سریع جمع و جورش کرد و گفت: «نه فقط برامون تعریف کردن که اصلاً از اولش بی‌گناه افتادی حبس.»

عذرا خاک سیگارش را تکوند و تلخند زد: «آب که از سر گذشت چه یک وجب، چه ده وجب. حالا بگو ببینم تا کجاهش رو براتون گفتن.»

یکی از دخترها که از خماری روی یکی از تخت‌های خالی طبقه‌ی سوم چمباتمه زده بود، به جای شیوا جواب داد: «مینو سیر تا پیازش رو تعریف کرد.»

بنال ببینیم چرا دوباره برگشت خوردی پس؟ ما فکر کردیم دختره رفت آلمان اون پسر خوشگل‌های اونجا رو دیده از صرافت تو افتاده.»

عذرا یک دفعه قرمز شد و همینطوری که داشت برای خودش سیگار می‌پیچید، گفت: «نه بابا لامصب دست بردار نیست. اون روز که اسمم را خوندن رفتم دیدم دم اوین منتظرمه. گفت تمام این یک سال به یاد من بوده و خیلی کار بدی کرده که من رو انداخته زندون و من هر جورى بخوام تلافی این کارشو دریارم، حق دارم و قبول می‌کنه. منم گفتم خب رضایت داده دیگه. ولی گفتش که سند گذاشتم برات چند روزی بیرون باشی و ببینیم چی کار می‌خوایم بکنیم. فرداش ساعت ۸ صبح نشده جلوی در خونهام بود. گفت بین من توی این یک سال کلی فکر کردم تو راست می‌گی اینجا نمی‌شه تغییر جنسیت بدی و خیلی سخت میشه همه‌چی. با چند تا دکتر خوب حرف زدم، می‌ریم آلمان برای عمل.»

دختره که حالا خماری از سرش پریده بود، گفت: «به خدا خری عذرا، حتماً گفتمی نه و اونم دوباره انداخت اینجا. آگه من همچین خاطرخواهی داشتم یه دقیقه هم معطلش نمی‌کردم. به خدا عشقش واقعیه و گرنه بعد یک سال کل ماجرا یادش رفته بود.»

اینو که گفت عذرا دادش رفت هوا که «آخه برم عمل کنم که چی بشه. اصلاً مگه الکیه. بهش می‌گم عمل واسه آدم‌هاییه که نصف مردن و نصف زن، می‌گه تو با ایناش چی کار داری، من از دکترها پرسیدم، گفتن برای تو هم می‌شه.» شیوا که حالا ماجرا برایش جدی شده بود، نشست به توضیح دادن که «کی گفته عمل فقط مال دوجنسی‌ها است، اونایی که ترنس هستن و مثلاً زنن ولی دلشون می‌خواد مرد باشن یا اصلاً خودشون رو مرد می‌دونن هم می‌تونن عمل کنن.»

عذرا گفت: «آی قربون دهنتم. خودت می‌گی اونایی که دلشون می‌خواد مرد باشن. خب من دلم نمی‌خواد مرد باشم.»

دخترها داشتن مسخره‌بازی درمی‌آوردن که خب راست می‌گه دیگه، نمی‌شه که بعد این همه سال، پسرش به جای ننه بهش بگه بابا.

شیوا زد پشت عذرا و گفت: «خب عمل نکن اصلاً، برید آلمان و اونجا همینطوری که هستی با هم عروسی کنین، اونجا که ممنوع نیست.»
 عذرا یک نگاه غضب‌آلود به شیوا کرد و گفت: «خدا این مینو را چه کار نکنه که منو انداخت سر زیون شماها و حالا هرکی باید یه چیزی بارم کنه.»
 راه افتاد که بره بیرون، شیوا دنبالش رفت و گفت: «حالا چرا قهر می‌کنی؟
 گفتم چه می‌دونم شاید دو تاتون لزیبن باشید خب.»

حالا نوبت عذرا بود که دست شیوا را محکم بکشه بیره گوشه‌ی راهرو و طوری که کسی نشنوه بهش بگه: «اینو به من گفتی، به هیچ کس دیگه نگه اینجاها. اونایی که این حرف‌ها را نزدن اینجا ترتیب‌شون را می‌دن چه برسه به من و تو.»

شیوا که گیج شده بود، پرسید: «یعنی اینجا لزیبن زیاد دارین؟»
 عذرا زد زیر خنده و گفت: «اینجا بهشون می‌گن مت. بعضی‌هاشون خاطر خواه می‌شن و عاشق و معشوقان. ولی روال اینه که چندتایی گردن کلفت هستن و ترتیب دختر خوشگلا رو می‌دن. بعضیاشون رو هم معتاد می‌کنن که اسیرشون بشن. مثل همین بهار طفلکی که مت لیلا شده. اینطوری نبینش الان. وقتی اومد اینجا اینقدر خوشگل بود که انگشت به دهن می‌موندی از قشنگی‌ش. توی کار خرید و فروش ماشین بود و سر چک زندانی شده بود. لیلا که خواست باهاش باشه، اول معتادش کرد و بعد ممنوع کرد شوهرش رو ببینه. حالا هم بدون اجازه‌ی لیلا آب نمی‌خوره و شب‌هام که دیدی میاد توی تختش.»

شیوا که گفت: «خب شاید بهار هم لیلا را دوست داره.»
 عذرا پرید بهش که: «این چه دوست‌داشتتیه که دختره را معتاد کرده و نمی‌گذاره غیر خودش با هیچ کس دو کلام حرف بزنه. فقط هم که با بهار نیست. خودم دیدم سراغ دخترای دیگه می‌ره. منتها بهار سوگولیشه.»

شیوا با چشم‌های گرد شده، پرسید: «یعنی همه‌شون اینطورن؟»
 عذرا صداسش را آورد پایین و گفت: «همه‌شون که نه. بعضیاشون از این عشق‌ای افلاطونی هم دارن. از همون مدلی که دختر دبیرستانی‌ها عاشق هم می‌شدن یا عاشق معلمای جَوون‌شون. ولی دیگه به تخت هم کار ندارن. چیک

تو چیک هستن و دست هم رو می‌گیرن و برای همدیگه نامه‌ی عاشقانه می‌نویسن. ولی اون قدیمی‌های سابقه‌دار فقط می‌خوان ترتیب دختر خوشگل‌ها را بدن. اینجا برایشون نه مرد هست و نه امید آزادی. دیگه هرچی گیرشون بیاد راضی‌ان. نه که مخفی باشه‌ها مأمورهام می‌دونن. ولی کاری نمی‌کنن که. خودم می‌دونم چند بار دلم سوخت و رفتم دفتر گزارش دادم اینجا چه خبره. فکر می‌کنی آخرش چی کار کردن؟ هیچی. فقط ورود هویج و خیار و موز را به زندان ممنوع کردن.»

شیوا من و من کنان پرسید: «تو هیچ وقت از اون عشق‌های افلاطونی هم به هیچ دختری نداشتی؟»

عذرا یک نگاهی به شیوا کرد، سرش را انداخت پایین و رفت توی اتاق پیش بچه‌ها.

هفته بعد وقت دادگاه تجدیدنظر عذرا بود. هم‌بندی‌هایش هرطور بود راضی‌اش کردند به قاضی بگویند چک بهانه است و ماجرا چیز دیگری است. عصر که عذرا برگشت، کبک‌اش خروس می‌خواند، نشست وسط راهرو سر صبر همه چیز را تعریف کرد: «وقتی به قاضی گفتم سیمین چی از من می‌خواد، یک دفعه دادگاه ترکید. سیمین لال شده بود و شروع کرد به توجیه که چون این مزاحم تلفنی شده بود و با احساسات من بازی کرده بود، خواستم تنبیه‌اش کنم.» بعد از چند دقیقه که قاضی توانسته بود خودش را جمع و جور کند، به سیمین گفته بود که خانم ایشان که یک سال زندان بوده‌اند و به اندازه کافی تنبیه شده‌اند. حالا شما رضایت بدهید بیاید بیرون، چک را هم یک مبلغی‌اش را قسط‌بندی می‌کنیم و می‌دهد. چون بالاخره شما ازش چک دارید و ایشان هم نتوانسته ثابت کند که این چک فقط ضمانتی بوده. سیمین هم از سرناچاری قبول کرده بود. «خلاصه این دفعه دیگه جستم واقعاً و حالا باید منتظر حکم نهایی دادگاه بمونم.»

دو هفته بعد دوباره اسم عذرا را صدا کردند و گفتند که حکم آزادی‌اش آمده. بند و بساطش را جمع کرد و رفت. چند روز بعد که مینو تلفن کرد حالش را پرسد، پسرش گفت، رفته کلانتری. گفت با سیمین خانم دعواشان شد و

افتادند به کتک‌کاری و سیمین خانم هم زنگ زد به پلیس و همین نیم ساعت پیش رفتند کلانتری.

پنج روز بعد عذرا با دست شکسته برگشت زندان. گفت: «پنج روز آزگار موقتی توی بازداشتگاه وزرا بودم و الان نای تعریف کردن ماجرا را ندارم. فقط اینو بگم که یارو دست بردار نیست و زندان برام امن‌تره.»

فریاد زیر آب

فردا صبح، آفتاب که بزنه بعد از این همه سال بالاخره بهرام رو می‌بینم. اما اگه نیاد چی؟ یا اگه بیاد ولی بگه دیگه نمی‌خوام ببینمت و برو دنبال زندگیت چی؟ نه، این کارو با من نمی‌کنه. اصلاً قبل از این‌که طناب را از دور گردنم باز کنه، ازش می‌پرسم. اگه دیگه منو نخواد، همون بهتر که خودش بزنه زیر چهارپایه. پرپرروز که صدام کردن دفتر زندان و ابلاغیه‌ی اجرای حکم را دادن دستم، هنوز باورم نمی‌شد که ماجرا جدی شده باشه. تا همین عصری که گفتن باید بری انفرادی‌های پایین، فکر می‌کردم این بار هم عقب می‌افته. مثل اون سه دفعه قبل. هرسه بار روزنامه‌ها تیتیر بزرگ زده بودن که «مهناز این چهارشنبه اعدام می‌شود.»

این بار اما فرق می‌کنه. خودم خواستم که تکلیفم را روشن کنن. ۱۲ ساله که توی این خراب شده نگه داشتتم و دیگه طاقت ندارم. بریدم. از قیافه‌م هم معلومه. کی تا حالا منو این ریختی دیده بود؟ با موهای دو رنگی که ریشه‌های سفیدش زده بیرون، مانتو شلواری که به تنم زار می‌زنه و ابروهای پر شده و روسری چروک؟

به آقای سعیدی، وکیل‌م گفتم نامه بنویسه به قوه قضاییه که حکمم را بفرستن اجرای حکم و بگه که خودم می‌خوام حکم اجرا بشه. هرچی گفت دختر، اعدامت می‌کنن و بیشتر فکر کن، گوش به حرفش نکردم. بهرام همه‌ش داره دست دست می‌کنه. این عمر منه که داره توی زندان تلف می‌شه. ببینه که همه چیز جدی شده و واقعاً دارم می‌رم بالای دار، دست می‌جنبونه و بالاخره از خانواده‌ی زنش رضایت می‌گیره. خودش قول داده. هزار بار. اونم هنوز

عاشقمه. مگه می‌تونه نباشه؟ اون حرف‌هایی که جلوی خبرنگارا و توی دادگاه می‌گفت همه‌اش حفظ ظاهر بودن که مادر و پدر سحر را نرم کنه تا رضایت بدن.

من که هیچ‌کدومشون رو باور نکردم. نه مصاحبه‌هاش رو که هی می‌گفت عشق مهناز هوس بوده و من فقط از سر دلسوزی صیغه‌ش کرده بودم، نه حرف‌هاش توی جلسه‌ی اول دادگاه رو.

اون جلسه‌ی اول دادگاه سخت‌ترین روز زندگیم بود. وکیلیم هی می‌گفت توی دادگاه اینو بگو و اینو نگو، اما من اصلاً حواسم بهش نبود. همه‌ی فکر و ذکرم پیش بهرام بود و این‌که بعد یک سال قراره بینمش. زنگ زده بودم به یکی از دوستانم و می‌دونستم که الان رنگ سبز مُد شده، به خواهرم گفته بودم یک مانتوی سبز مد روز برایم بپاره، با یک روسری ساتن همون رنگی. رئیس زندان که می‌خواست به‌خاطر همه‌ی خرکاری‌هام بهم ملاقات حضوری با خانواده‌ام را بده، گفتم من هیچی نمی‌خوام. فقط اجازه بدید که روز دادگاه به جای اون صندل‌های پلاستیکی و چادر سرمه‌ای‌های زندان که لباس فرم دادگاه هستند، چادر کرپ مشکی با صندل‌های چرمی بپوشم. اولش گفت غیرقانونیه و نمی‌شه، ولی اینقدر اصرار کردم که راضی شد.

نمی‌خواستم بهرام منو درب و داغون و شلخته ببینه. آخرین باری که منو دیده بود، تازه بعد از ۱۰ ماه از بازداشتگاه شاپور آورده بودنم اینجا و جسد متحرک بودم. از بچگی تا همین چند سال پیش، زیر دست بابام و داداش‌هام کم‌کتک نخورده بودم، اما اون شاپور لامصب یک چیز دیگه بود. فقط باطوم و فشار دادن دست و پام با انبردست و آویزون کردن با دست و پاهای از پشت بسته که نبود، طوری می‌زدنت که به حال مرگ می‌افتادی و بعد می‌انداختنت توی سلولی که موکتش پر از خون و استفراغ خشک شده بود. بعدش هم برای همون سهمیه‌ی دو بار دستشویی رفتن روزانه، باید هزاربار التماس‌شون می‌کردی. هرچیز دیگه‌ای جز اعتراف به کشتن سحر را ازم می‌خواستن همون هفته اول شاپور قبول کرده بودم، اگر هم آخرش گفتم من سحر را کشتم، فقط بخاطر بهرام بود.

یک هفته بود که از شاپور آورده بودم اوین و به گمانم فهمیده بودن که کار من نیست و می‌خواستن آزادم کنن. همون موقع بود که توی یکی از روزنامه‌ها عکس بهرام را دیدم، لباس زندان تنش بود و دست‌هاش را دست‌بند زده بودن. دنیا دور سرم چرخید. اصلاً یادم رفت خودم توی چه حالی هستم. چند روز بعدش، از بلندگو اسمم را صدا زدن و گفتن برم دفتر زندان. بهرام را آورده بودن ملاقاتم. لباس مشکی تنش بود. ریشش بلند شده بود. خودش زار و نزار. دو هفته بود که گرفته بودنش. اتهامش دست داشتن در قتل سحر بود.

دست‌هاش را باز کردن و گفتن می‌تونید برید توی حیاط پشتی زندان، حرف بزنید. بهرام افتاد به پام و التماس کرد که تو قتل را گردن بگیر، من نمی‌گذارم اعدام بشی. گفت علی، پسر من که ۱۳ سالشه و زیر سن قانونی و خودم از طرف اون رضایت می‌دم، رضایت پدر و مادر زنم را هم هرطوری شده می‌گیرم. اصلاً حضانت علی را می‌دم بهشون، در عوض بخشیدن تو.

گفت که آبرو و حیثیت، همه‌ی زندگیم داره از دست می‌ره و هیچ‌طوری نمی‌تونم ثابت کنم که قتل زنم، کار من نبوده. مردگنده داشت هق‌هق گریه می‌کرد و می‌گفت اگه قبول نکنی هیچ راهی جز خودکشی برام نمی‌مونه. من مگه طاقت اشک بهرام را داشتم؟ اگه بهرام بلایی سر خودش می‌آورد زندگی را می‌خواستم چی کار؟ تازه گفت که رضایت هم می‌گیره، قسم خورد که نمی‌گذاره اعدام کنن.

تا یک روز قبل از دادگاه هم همین را می‌گفت. هر روز وقتی بهش تلفن می‌کردم می‌گفت آب توی دلت تکون نخوره، من پشت هستم. بعد یک دفعه روز دادگاه برگشت گفت قصاص می‌خواد. قصاص منو.

شوکه شده بودم. شروع کردم به کف زدن برآش. دست مریزاد هم داشت خب. اگه نداشت که جرئت می‌کرد و توی چشمام نگاه می‌کرد. تمام دو ساعت دادگاه را زل زده بودم بهش. نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. یک بار هم نگاهم نکرد. تمام مدت خیره شده بود به زمین.

قاضی که به من گفت بیا پشت تریبون و آخرین دفاعت را بگو، همه انتظار داشتن بزمن زیر گریه و التماس کنم که رضایت بدن و از قصاصم بگذرن.

من با همون «قصاصش کنید» که بهرام گفت، مرده بودم و حالا فقط می‌خواستم با صدای بلند، طوری که همه‌شون بشنوند و هیچ‌وقت یادشون نره، بگم که من سحر را نکشتم. بگم که من قاتل نیستم و تنها گناهم عشق بهرامه که حالا داره ادای یک مرد فریب‌خورده‌ی پشیمون زن مرده رو درمیاره. طوری با صدای بلند و محکم جلوی قاضی حرف زدم که روزنامه‌ها نوشته بودند مهناز بهتر از ۱۰ تا وکیل از خودش دفاع کرد.

فرداش که جلسه‌ی دوم دادگاه بود اما نعشم رو بردن اونجا. از عکس‌هایی که توی روزنامه‌ها چاپ شده بود هم معلوم بود که اون مهناز دیروزی نبودم. تمام شب صدای بهرام توی گوشم می‌پیچید که می‌گفت اشد مجازات را برای مهناز مرندی می‌خواهم. قصاصش کنید. قصاصش کنید. قصاصش کنید.

توی دادگاه، حرفش را شنیده بودم، اما انگار اونجا زهرش هنوز توی جانم نرفته بود. پام را که گذاشتم توی زندان، از حال رفتم. مثل بید می‌لرزیدم و همه‌ی تنم داغ داغ بود. نمی‌خواستم بمیرم. اونم حالا که بهرام زده بود زیر حرفش و منکر عشق‌مون شده بود. حالا که بهرام خودش جلوتر از مادر و پدر زنش، قصاص من رو می‌خواست.

جلسه‌ی دوم دادگاه، فقط ضجه می‌زدم که من نکشتمش. دست و پا زدنم بی‌فایده بود، قاضی می‌گفت چون اقرار به قتل کردی، حرف‌های الانت اعتبار نداره.

بعد از دادگاه که تلفن کردم به بهرام بگم این شرط مروت نبود، افتاد به قربون صدقه و غلط کردن که مجبور بوده. گفت اگه منم قصاص نمی‌خواستم، پدر و مادرش می‌خواستن. گفت حکم دادگاه هرچی باشه اون برام رضایت می‌گیره. تمام این ۱۲ سال همین را گفتم. گفت نمی‌گذاره اعدام کنن. تمام این ۱۲ سال باورش کردم. یعنی اصلاً فکر نمی‌کردم اینقدر طولانی بشه. اولش که اومدم، هنوز درب و داغون شکنجه‌های شاپور بودم و به خودم نگاه می‌کردم، قیافه‌م رو نمی‌شناختم. مانند شلواری که موقع بازداشت تنم بود کهنه و پاره شده بود. یک روسری طوسی و چادر سورمه‌ای زندان با نقش ترازو روی سرم بود. ابرو هام از زمان دختری هم پرت‌تر شده بود و زیر چشمم کبود بود.

بهرام که گفت همه چیز موقتی و زود تمام می‌شه، دیدم اینطوری همیشه، باید به خودم برسیم. نباید بگذارم بقیه فکر کنند که وادادم. موهام رو رنگ کردم، رنگ زیتونی که بهرام دوست داشت. دادم یکی از همون زنای زندانی صورتم را بند انداخت. به خواهرم هم گفتم چند دست لباس درست و حسابی و ملافهی خوش‌رنگ برام بیاره.

دوست نداشتم مثل بقیه زندانی‌ها لباس کهنه بپوشم و چادر نماز رنگ و رو رفته سرم کنم. بلوزای تنگ و چسبون می‌پوشیدم با دامن بلند ترک و روسری‌های ساتن و صندل‌های چرمی. هر وقت هم مجبور بودم بیرون بند چادر سرم کنم، فقط چادر کرپ مشکی. مقنعه‌م را هم شب‌ها می‌گذاشتم زیر تشک که صاف بمونه برای موقع بازدید و رفتن به دفتر زندان. بعد پشت سرم حرف درآورده بودن که «خانم اجازه مخصوص داره که از اتوی کارگاه خیاطی استفاده کنه».

نمی‌دونم چرا دوستم نداشتم؟ به‌خاطر اینکه خوشگل بودم؟ روزنامه‌ها درباره‌ی من زیاد می‌نوشتن و معروف بودم؟ می‌نوام با مأمورای زندان خوب بود؟ خوش‌لباس بودم و به خودم می‌رسیدم؟ به‌خاطر اینکه یکی مثل بهرام با این همه محبوبیت و معروفیت و پولداری، عاشقم شده بود؟ یا به خاطر سحر؟ حالم به هم می‌خورد وقتی یک طوری که صداشون بهم برسه هی می‌گفتن «سحر خدایامرز، سحر بیچاره» و نفرینم می‌کردن که رفتم «وسط زندگی سحر». بدبختی من اینه که اینجا تنها زنی‌ام که اتهامش قتل یک زن دیگه‌س، اونم هوش. غیر از یکی که بچه‌ی هوش را زنده به گور کرده و حتی منم چشم دیدنش رو ندارم، بقیه قتلی‌ها یک مشت زن بدبختن که یه عمر کتک خوردن و بهشون خیانت شده و آخرش یه روز ترمز بریدن و زدن شوهره رو کشتن و اینجام محبوب قلب‌ها هستن و همه دست به دعا که یک وقت نرن بالای دار. به من که می‌رسیدن، انگار دیو دوسر بودم. من که می‌دونم از حسودی‌شون بود. کم کسی نیست که بهرام. همه‌شون قصه‌ی زندگیم را توی روزنامه خونده بودن. سپرده بودم خواهرم هرچی روزنامه‌ها درباره‌ی من و بهرام می‌نویسن برام بیاره. عکسای بهرام رو از توشون قیچی می‌کردم و می‌چسبوندم روی دیوار دور تختم

و بقیه‌ی روزنامه رو می‌دادم بخونن تا چشم‌شون دربیاد.

شب‌ها به دیوار پر از عکساش که نگاه می‌کردم، دلم ضعف می‌رفت. انگاری هنوز توی همون آپارتمان ۷۰ متری خودمون باشیم که برای من گرفته بود و این چهار سال آخر رو اونجا زندگی می‌کردم. بعد دلم براش تنگ می‌شد می‌رفتم می‌نشستم روی چارپایه‌ام و زنگ می‌زدم به بهرام، یک ساعت باهاش حرف می‌زدم و براش شعر می‌خوندم. چشم‌ها را می‌بستم و خیال می‌کردم باز رفته خونهِ خودشون، پیش سحر و بچه‌هاش. باز من دلم براش تنگ شده و نرسیده اونجا تلفن کردم و هی صدای سحر می‌اد که صداش می‌کنه بره شام و من حرص می‌خورم و نمی‌خوام تلفن را قطع کنم.

حتماً بقیه زندانی‌ها از این تلفن‌های اختصاصی بعد از ساعت ۱۱ شب من هم لاج‌شون درمی‌اومد. خب وکیل بند بودم و از صبح تا شب که اونها لمیده بودن گوشه تخت‌شون داشتم مثل یک کارمند زندان به وضع ۱۰۰ تا زندانی می‌رسیدم، دعواهاشون را سر و سامان می‌دادم، سهمیه غذا و دارو رو می‌گرفتم و لیست مرخصی‌ها و شیفتهای تلفن و حمام رو درست می‌کردم. حقم بود که آخر شب برم پای تلفن. اون موقع‌هایی که تو زندان سوپری بند رو هم داشتم که اصلاً نمی‌فهمیدم چطوری صبح به شب می‌رسه. سرمایه‌ش رو بهرام داده بود. می‌خواست سرم گرم باشه تا رضایت رو بگیره. داشتم خل می‌شدم اینجا. بعد برام حرف درآورده بودن که گرون فروشی می‌کنم و جنس‌های خوب را برای آشناهام نگه می‌دارم. آخرش هم اینقدر پشتم صفحه گذاشتن که سوپری رو ازم گرفتن. هم سوپری رو و هم وکیل بندی را. همه‌ش تقصیر این کله‌گنده‌های موادی بود. چندباری که موقع بازرسی مواد از توی وسایل‌شون پیدا کرده بودم و به دفتر زندان گزارش داده بودم، کینه‌م رو به دل گرفته بودن.

نمی‌دونم چطوری با زندانی‌های قتلی بند یک تبانی کردن که رفتن همه‌شون علیه من شکایت کردن و گفتن این آسایش بند رو بهم می‌زنه و نوچه‌بازی راه انداخته. به من چه که این دختر جوون‌ها دوستم داشتن و بخاطر اینکه «رفتم توی زندگی سحر خدایامرز» ازم متنفر نبودن. صدام می‌کردن خاله مهناز و هرچی می‌خواستم نه نمی‌گفتن. بیشترشون از این منکراتی‌ها و دختر فراریا بودن

و هرکی به من می‌گفت بالای چشمم ابرو دارم، اینا چشمش رو از حدقه درمی‌آوردن. خب منم بهشون حال می‌دادم، از دادن وقت تلفن اضافی و رد کردن اسمشون برای ملاقات حضوری گرفته تا کنار گذاشتن میوه و کمپوت و جنس از سوپری. ولی کاری به کار بقیه نداشتیم که. من که بهشون نمی‌گفتم خبرهای بند را بدن به من. خودشون دلشون گنجشک بود و همه چی رو می‌گذاشتن کف دستم. خب منم که نمی‌شد چشمم را به خلاف ببندم و به رییس زندان خبر ندم که چی داره توی بند می‌گذره. آخرش هم که خانم رییس، اونطوری حقم را کف دستم گذاشت و فرستادم وسط این موادی‌هایی که به خونم تشنه بودند. اون روزی که خبر کتک خوردنم از موادی‌ها توی زندان پیچید، حتماً خیلیا دلشون خنک شده بود. انگار این همه سال منتظر همچین روزی بودن. سه بار که لت و پارم کردن، دیگه حتی جرئت نمی‌کردم از تخت پیام پایین پرده هم اونجا اجازه نداشتیم دور تخت بکشیم که عکسای بهرام رو بچسبونم دور تختم، پرده رو بکشم و خیال کنم توی بغل بهرام خوابیدم.

اصلاً پارسال خیلی نحس بود. اون از غضب رییس زندان به من و فرستادم به بند موادی‌ها. این از رفتن بهرام به خارج و جواب ندادن تلفن‌هام. آخرش هم که بعد از هزار بار زنگ زدن به تلفنش، اونطوری جوابم رو داد.

بهش گفتم بهرام من اینجا دارم زنده به گور می‌شم. از اون دختر شوخ و شنگ ۲۸ ساله، شدم یک زن ۴۰ ساله‌ی درب و داغونی که هر چهارشنبه تنش می‌لرزه که نکنه ببرندش بالای دار. گفتم تو بهم قول دادی رضایت بگیری. گفتم من قتل نکرده را گردن بگیرم که بری بیرون و مادر و پدر سحر رو راضی کنی. چی شد پس؟ تهدیدش کردم که همه‌چی رو به قاضی می‌گم. می‌گم پای کیا وسط بوده. می‌گم که کار من نبوده. اون وقت آقا برگشته می‌گه، کلافه‌م کردی، چقدر زنگ می‌زنی؟ اصلاً هر غلطی دلت می‌خواد بکن. حتماً می‌دونست دست من به هیچ‌جا بند نیست که اینطوری تلفن را قطع کرد و دیگه هم هرچی زنگ زد، گوشی رو برنداشت. مگه هزار بار به قاضی نگفتم کار من نیست و بخاطر بهرام الکی گردن گرفتم. مگه اسم دوستش رو نیاوردم. مگه خود بازپرس نگفت اونهایی که من توی بازسازی صحنه‌ی قتل گفتم با گزارش پزشکی قانونی جور

درنمیاد؟ مگه ۷ تا قاضی نگفتن من بی‌گناهم؟ پس چرا می‌خوان منو اعدام کنن؟ انگار توی خواب بختک افتاده بود روی من و هرچی داد می‌زد، صدام رو کسی جز خودم نمی‌شنید. مثل اون روزی که توی دادگاه دوم حالم بد شده بود، هی جیغ می‌زد من نکشتمش و اینقدر گریه کردم که از حال رفتم. ولی بهرام نیومد طرفم. حتی نگاهم نمی‌کرد. سرش را گرفته بود بین دوتا دست‌هاش و زل زده بود به نوک کفش‌هاش. انگار که اصلاً صدای من رو نمی‌شنید و من داشتم زیر آب داد می‌زدم.

اون روز دادگاه، آخرین باری بود که جلوی بقیه گریه کردم. تمام این سال‌هایی که اینجا بودم دیگه هیچ‌کس اشک من رو ندید. با سیلی صورتم رو سرخ نگه‌داشتم که ننگن حفته، که ننگن هرکس بره توی زندگی یکی دیگه آخرش همین میشه. اینا چه می‌دونستن عشق چیه آخه؟ اینا چه می‌فهمیدن که من توی همین زندان چه شعرها برای عشق بهرام گفتم؟ من حاضر بودم هزار سال دیگه بخاطر بهرام توی این سیاه‌چال بمونم. حتی حاضرم بخاطر عشقش بمیرم. اعدام بشم. برم بالای دار. فقط به شرطی که بهرام نگه که اعدامش کنيد. نگه براش اشد مجازات می‌خوام. نگه عشق مهناز، عشق نبود، هوس بود.

نکنه هیچ‌وقت عاشقم نبوده؟

نه، من تب دارم، این سوئیت لعنتی سرده، هول کردم که نکنه فردا اعدامم کنن. دارم هذیان می‌گم. اگه عاشقم نبود چرا این ۱۲ سال ولم نکرد بره؟ من که اینجا اسیر بودم و اگه تلفنم رو جواب نمی‌داد، دستم به جایی بند نبود. چرا هی گفت رضایت می‌گیرم نترس. چرا ناامیدم نکرد که همین‌جا از غصه دق کنم یا خودم رو خلاص کنم؟ نه عشق بهرام هوس نبوده. اگه عشق نبود، این شب آخری اینطوری دلم هوای دیدنش رو نداشت. کاش وقتی می‌بینمش بلوز سفید پوشیده باشه با اون کت‌شلوار سورمه‌ای که خودم براش خریدم. موهاش رو هم یک وری شونه کنه و روغن بزنه. مثل همون اولین باری که دیدمش.

یعنی می‌بینمش دوباره؟ چرا تموم نمیشه این شب؟ پرنده‌ها که دارن می‌خونن، پس چرا صبح نمی‌شه؟ کاش زودتر بیان در سوئیت رو باز کنن. این چادر سرمه‌ای زشت پر از ترازو را بندازن روی سرم. چشمهام را چشمبند بزنن

و ببرنم حیاط پشتی. دیگه نمی‌تونم. ۱۲ ساله هر شب چهارشنبه که اعدامی‌ها رو می‌بردن انفرادی، تنم لرزیده که کی اسم منو می‌خونن. ۱۲ ساله هربار خندیدم، رقصیدم، آواز خوندم، ماتیک زدم، عزراییل رو دیدم که نگاهم می‌کرد و خیز برمی‌داشت طرف من. ۱۲ ساله که من مردم و دارم جسد بزرگ کرده‌م رو روی کولم این طرف و اون طرف می‌کشم. حالا می‌خوان بیان جنازه‌م را بیرن آویزون چوبه‌ی دار کنن.

صدای پاشون داره میاد. ۱۰ قدم که بیاین توی راهرو. سمت راست سلول سوم. من اینجام. آماده‌م که بریم بهرام رو ببینیم. آگه من رو با این موهای پریشان، روسری مشکی چروک، ماتو شلوار گشاد و این چادر سورمه‌ای پر از ترازو نشناسه چی؟ آگه رضایت ندن و واقعاً اعدامم کنن چی؟

ساعت چهار صبح بود که سراغ مهناز رفتند. چادر را پیچیده بود دور خودش و چمباتمه زده بود گوشه‌ی سلول. صدایش که کردند، نمی‌توانست روی پایش بلند شود. زندانبان‌ها که زیر بازویش را گرفتند و بلندش کردند، مثل آدمی که توی خواب راه برود، جلو می‌رفت، آرام، لرزان، بی‌جان. به حیاط اجرای حکم که رسیدند، چوبه دار آماده بود. یک چهارچوب آهنی که از وسطش طناب دار آویزان بود و یک چهارپایه با سه تا پله کوتاه که مهناز را به طناب دار می‌رساند.

کمی آن‌طرف‌تر از چوبه‌ی دار، مادر سحر تکیه داده بود به دیوار. خانم ملکی، مددکار زندان التماسش می‌کرد که این دم آخری دلش را صاف کند و رضایت بدهد. مادر سحر نگاهش نمی‌کرد. خانم ملکی که دست مادر سحر را توی دستش گرفت و قسمش داد به فاطمه زهرا و خون دختر جوان مرگش، مردی که در گرگ و میش هوا چهره‌اش خوب دیده نمی‌شد، جلو آمد، دست مادر سحر را گرفت و برد آن‌طرف حیاط. بلوز سفید پوشیده بود با کت و شلوار سرمه‌ای. صورتش را سه تیغه زده بود و موهای مشکی لختش را یک وری شانه کرده بود.

منشی دادگاه که پرسید آیا قصد تجدیدنظر در تصمیم‌تان را ندارید، مرد با صدای بلند گفت «ما رضایت نمی‌دیم. اعدامش کنید.»

یک دفعه ولوله افتاد. همه بلند بلند حرف می‌زدند. فقط مهناز بود که صدایش در نمی‌آمد و چشم‌هایش قفل شده بود روی مرد.

هنوز قاضی حکم را نخوانده بود که مهناز خودش راه افتاد طرف چوبه دار. سه تا پله روی سکو را بالا رفت. ایستاد روی چهارپایه، طناب را انداخت دور گردنش. همه ساکت، خیره شده بودند به زنی که با چشمان باز نگاه‌شان می‌کرد.

خانم ملکی حق‌گریه می‌کرد و می‌گفت مهناز یک چیز بگو. التماسشون کن که تو را ببخشن. آقا یک دقیقه بیارش پایین به پای حاج خانم بیفته.

مهناز زل زده بود به مرد که داشت به چوبه دارش نزدیک می‌شد. مرد که به سه قدمی‌اش رسید، بریده بریده گفت: «واقعاً می‌خوای که اعدام کنن بهرام؟ باشه، بزنی زیر چهارپایه. بلوف نزدم که گفتم من از درمان و درد و وصل و هجران، پسندم آنچه را جانان پسندد.»

همان موقع بود که منشی دادگاه با صدای بلند حکم را خواند و رو به مردی که پای چوبه دار بود گفت: «آقای علی محلاتی، فرزند مرحومه سحر مرادی و بهرام محلاتی، آیا آماده هستید که از طرف خانواده مقتوله حکم قصاص را اجرا کنید.»

علی، همانطور که فقط یک قدم با چوبه دار فاصله داشت، سرش را تکان داد که یعنی آماده‌ام.

مهناز که تا حالا مثل خواب‌زده‌ها، آرام بود، یک دفعه به تقلا افتاد و دست و پا می‌زد که از چوبه دار بیاید پایین. جیغ می‌زد که من سحر را نکشتم و بهرام را صدا می‌زد.

علی دست‌هایش را مشت کرده بود و ایستاده بود زیر پای مهناز. مهناز که دو نفر به زور بالای چوبه دار نگهش داشته بودند، با چشمانش دنبال بهرام می‌گشت، داد می‌زد که کاش مرد بودی و به جای پسر خودت می‌زدی زیر چهارپایه. صدای گریه و فریادهای مهناز حیاط را پر کرده بود.

علی که با پایش لگد زد زیر چهارپایه. طناب که چفت شد زیر گلوی مهناز،

صدایش یک دفعه خفه شد. چشم‌هایش اما هنوز باز بود. خیره شده به ته حیاط. بهرام، با ریش بلند و بلوز مشکی، ته حیاط بود. پشت جمعیتی که خیره شده بودند به چوبه دار مهناز، سرش را انداخته بود پایین. نگاهش نمی‌کرد.

من فقط دفنش کردم

شب یلدا بود، سوپری زندان بعد از چند ماه میوه آورده بود و آنهایی که از چهار ساعت پیش صف بسته بودند دل‌دل می‌کردند که هندوانه هم آورده باشد. زندانی‌های مواد مخدوری و منکراتی و سرقتی بند پایین می‌خواستند یک مهمانی بزرگ بگیرند و بچه باحال‌های مالی و قتلی بند بالا را هم دعوت کرده بودند.

بند بالا سوت و کور بود. مثل همه‌ی روزهای دیگر، چند نفری گوشه‌ی راهروی دراز بند، روی زمین نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. چند نفری هم در اتاقک کوچک جلوی بند پای سه تا تلفن کارتی داشتند چند دقیقه جیره روزانه‌شان را با خانه و وکیل و شاکی حرف می‌زدند و گاهی صدای حق‌هق گریه یا جیغ و داد یکی بالا می‌رفت.

ساعت ۱۱ صبح بود. فلاسک‌های خالی آب‌جوش دمر شده بودند جلوی تخت‌ها برای نوبت چای عصر. در هواخوری سیمانی بند هنوز باز نشده بود و توی هر اتاقک و توک زن‌ها چمباتمه زده بودند یک گوشه و ریزریز با هم حرف می‌زدند. هنوز تا عصر که میل و قلاب‌های بافتنی بیرون بیاید خیلی مانده بود.

بند پایین اما مثل همیشه نبود. هر روز این موقع، نصف بند خمار و خراب توی تخت‌شان افتاده بودند و نصف دیگر هم داشتند سر یک موضوعی دعوا می‌کردند و توی سر و کله‌ی هم می‌زدند و فحش می‌دادند.

امروز نصفی داشتند تمیزکاری می‌کردند و نصفی هم توی صف خرید بودند. اولین مناسبت بعد از مهتاب بود و هرکس یک گوشه‌ی کار را گرفته بود. مهتاب با اینکه قتلی بود و اهل مواد و برنامه‌ای هم نبود، با بند پایینی‌ها بیشتر دم‌خور بود. می‌گفت اینها نه غم و غصه‌ی قتلی‌ها را دارند و غم‌برک

زده‌اند که کی نوبت چوبه دارشان می‌رسد؛ نه فیس و افاده‌ی مالی‌ها را دارند که به‌خاطر چک و ورشکستگی پایشان به اینجا باز شده و همه را ریز می‌بینند. فقط شاکی بود که تا می‌آید با یکی رفیق شود، طرف می‌پرد و می‌رود. سرقتی‌ها و منکراتی‌ها معمولاً چند ماهی بیشتر مهمان اوین نبودند. مواد مخدری‌ها هم که مدام در رفت و آمد. زندان برای خیلی از این خلاف‌سبک‌ها که آواره‌ی خیابان بودند، یک‌جور تجدید قوا بود، سرپناه گرم و غذای مجانی که داشتند، مواد هم که در دسترس‌تر بود و ۱۰ دقیقه نشده هر نوعش را که می‌خواستند، ارزان‌تر از بیرون کف‌دست‌شان بود. اینقدر ارزان که گاهی اووردوز می‌کردند و اگر مهتاب نبود، خدا می‌داند چندتاشان از بین رفته بودند. آمبولانس و برانکاردر حتی برای آنهایی که سخته می‌کردند و از هوش می‌رفتند هم نمی‌آمد، چه برسد به معتاد اووردوز کرده. از وقتی که یکی‌شان تا پای مرگ رفت، مهتاب کلاً رفته بود بند پایین که شب و نصف شبی وقتی یکی حالش بد می‌شود یا وقتی وسط دعوا همدیگر را تکه پاره می‌کنند یکی باشد که نگذارد بمیرند. یک دوره‌ی کمک‌های اولیه دیده بود و همه، خانم دکتر صدایش می‌کردند.

قدبلند و سبزه بود، با موهای لختی که تا کمرش می‌رسید. ۳۳ سال داشت، اما با یک دختر ۱۷ ساله و غمی که سعی می‌کرد پشت خنده‌هایش مخفی کند، خیلی بیشتر از این‌ها نشان می‌داد. رفتارش هم شبیه ۳۳ ساله‌ها نبود. یک ابهت و جذبه‌ای داشت که وسط بدترین کتک‌کاری و گیس‌کشی‌ها، تا داد می‌زد که «چتون شده دوباره، خفه شید ببینم چی شده»، همه ساکت می‌شدند. نه که بترسند، اما احترامش را داشتند. می‌گفتند «تنها کسیه که با ما مثل آدم رفتار می‌کنه و فکر نمی‌کنه ما یک سری زباله هستیم که بود و نبودمون فرقی نداره.» یک‌جورهایی مثل مددکار زندان بود و حالا که نبود می‌خواستند با یک یلدای مفصل، یادش کنند. خودش دم رفتنی این را خواسته بود.

گفته بود یک یلدای حسابی مثل پارسال که تا تونستیم روی قابلمه‌ها ضرب گرفتیم و رقصیدیم. قول هم گرفته بود که آخرش مثل همیشه بساط اشک و آه نشود.

بساط آوازخوانی و بزن و برقص را همیشه چندتا خوش‌صدا با خواندن

ترانه‌های شهرام شب‌پره و اندی و لایلا فروهر شروع می‌کردند، اما معمولاً بعد از چندتا آهنگ شاد یکی دم می‌گرفت که «مستی‌ام درد منو دیگه دوا نمی‌کنه». بعد هم یکی از ته اتاق یک آهنگ کمرشکنی از داریوش می‌خوند و همه ساکت می‌شدند. البته معمولاً، کهنه‌کارهای زندان نمی‌گذاشتند جو خراب شود؛ یکی قابلمه را می‌گرفت دستش و کفتر کاکل به سر می‌خوند و دوباره ملت کف می‌زدند، ولی باز آخرش کار به داریوش و هایدی می‌کشید و ملت با اشک راهی تخت‌های سرد آهنی‌شان می‌شدند.

مهتاب هم عاشق هایدی بود. اولین بار، چند شب مانده به یلدای پارسال بود که آواز خواندنش را شنیدم، تنها بود و سوغاتی هایدی را می‌خواند. رفته بودم اتاق‌شان به خانم سمیعی بگویم موجین سهیلا را پس بیاورد که جماعتی منتظر نشسته‌اند، ابروشان را برای شب یلدا بردارد.

خانم سمیعی اتهامش قتل بود. قتل شوهر دومش. شصت و خورده‌ای سن داشت و چادر گلدار سورمه‌اش همیشه روی شانهاش بود. هر وقت می‌دیدمش داشت برای نوه‌هایش، لباس و عروسک می‌بافت.

چرا شوهرش را کشته؟ این آخری را بلند گفتم.

مهتاب تلخندی زد و گفت: «تو از کجا می‌دونی، شوهرش را کشته؟»

– مگه برای همین نمی‌خوان اعدامش کنن؟

– مگه هرکس را می‌خوان اعدام کنن حتماً آدم کشته؟

– خودش گفت زیر قصاصه.

– فکر کردی حکم قصاص هرکس اوامد، حتمی آدم کشته؟ تو اصلاً این

سمیعی فلک‌زده رو دیدی؟ اون اصلاً می‌تونه آدم بکشه آخه؟

نمی‌دانستم دارد سربه‌سرم می‌گذارد یا اعصاب ندارد و می‌خواهد دست‌به‌سرم کند که چیزی نگویم. می‌خواستم بی‌خیال موجین شوم و بروم که سرش را بالا آورد و گفت: «اونم یه بدبختیه مثل من. عرضه‌ی آدم کشتن نداره که.»

– یعنی واقعاً کسی رو نکشته؟ آخه همه اینجا می‌گن بی‌گناهن.»

این را که شنیدم زد زیر خنده: «اصولاً همه‌ی ماها رو که الکی آوردن اینجا،

ولی این سمیعی بدبخت واقعاً بی‌گناهنه. پسر ۱۶ ساله‌ش سر از دواج مادرش

غیرتی شده، زده شوهرش را کشته، سمیعی هم گردن گرفته که پسرش را اعدام نکن. به پسرش هم گفته آگه دم بزنی، من فرداش توی زندان خودم رو دار می‌زنم. راست هم می‌گه‌ها ازش برمیاد.»

– پس چرا اعدامش نمی‌کنن؟

– برای اینکه خانواده شوهرش می‌دونن، کار سمیعی نیست. از اون کینه شتریا هستن و می‌خوان حتماً پسره اعدام بشه، ولی نمی‌تونن ثابت کنن.

– یعنی پلیس هم نفهمیده؟

– دلت خوشه‌ها، تو که اقرار کنی مگه پلیس بیکاره بره دنبال یکی دیگه. همین که تو خودت قتل را گردن بگیری، حالا زیر شکنجه توی بازداشتگاه شاپور یا به خاطر هزار تا گیر و درد بی‌درمونی که خودت داری، پلیس پرونده رو می‌بنده و می‌فرستت اینجا تا نوبت چهارشنبه‌ت بشه و خلاص.

دستش را گذاشت زیر گلویش و ادای خفگی درآورد.

یک دفعه که ساکت شد، فکر کردم الان است که مثل بقیه، سردرد دلش باز شود و قصه‌ی خودش را برایم تعریف کند. مثل بقیه نبود. موچین خودش را به من داد و گفت پاشو برو، سمیعی با این حال و روزش عمرن بدونه موچین سهیلا را چی کار کرده.

دفعه بعد که دیدمش شب یلدا بود. با مرضی، یارِ غارش آمده بود اتاق ما تا از خانم کمالی که می‌گفتند شوهرش وکیل است و قانون سرش می‌شود، مشورت بگیرد. پوشه روزنامه‌هایش را هم آورده بود.

مثل هر زندانی دیگری که سرش به تنش می‌ارزید و خلافتش بالا بود، یک پوشه داشت پر از روزنامه‌هایی که ماجرای دادگاهش را نوشته بودند و مصاحبه‌هایی که خبرنگارها با او کرده بودند.

سرک که کشیدم عکس موقع بازداشتش را ببینم، مرضی که داشت روزنامه‌ها را جمع می‌کرد، نیشخندی زد و گفت: «بیشتر این‌هایی که توی روزنامه‌ها می‌نویسن الکیه. جدی‌شون نگیر. خیلی وقتا بچه‌ها خبرنگار را می‌ذارن سر کار، بعضی وقت‌ها هم چاخان سرهم می‌کنن که چاپ بشه و شاکی و قاضی باورشون بشه که اینا بی‌گناهن. این خبرنگار یه جوری ما را نگاه می‌کنن انگار

حیوانای توی باغ وحشیم. خب آدم لجش می‌گیره دیگه. خیلی که فهمیده باشن و با کمالات، انگار اومدن سینما و ما هم اکتور سینماییم. آیدا رو می‌شناختی؟ همون که چند ماه پیش اعدامش کردن.»

می‌شناختمش. روزهای اولی که در اتاق‌های اوین می‌چرخیدم، آیدا همه جا بود و مثل یک روح سرگردان دنبال می‌کرد. تازه اعدام شده بود. اولین اعدامی بند زنان بعد از چند سال بود و دار زدنش، همه را شوکه کرده بود. هر اتاقی که می‌رفتم یک یادگاری از آیدا بود. یکی عروسکی را که آیدا بافته بود بالای تختش آویزان کرده بود. یکی ساعت آیدا را به دست داشت. به یکی عکس‌های بالای تخت آیدا رسیده بود. یکی تسبیحش را انداخته بود گردنش و همه جا هزارتا داستان درباره‌ی آیدا بود. درباره‌ی زندگی‌اش. بد اخلاقی‌هایش. بُق کردن‌هایش گوشه‌ی هواخوری. تنهایی‌اش که در زندان هم توی چشم می‌زد و شب اعدامش.

برای منی که تا بحال «شب اعدام» ندیده بودم. شب اعدام آیدا کابوسی بود که نمی‌شد از آن فرار کنم، آن قدر که تلخ بود و زنده بود و پای حرف‌های هرکس که می‌نشستم، برایم تعریفش می‌کرد. طوری که می‌توانستم چشم‌هایم را ببندم و تن بی‌جانم را ببینم که چطور بالای چوبه دار تاب می‌خورد.

روزنامه‌ها نوشته بودند که پرستار یک پیرمرد بوده و پیرمرد می‌خواسته به او تجاوز کند و آیدا هم طرف را کشته. مرضی که لحن داش‌مشتی‌اش کلی از دخترهای اوین را عاشق کرده بود، قصه را یک جور دیگر تعریف می‌کرد:

«بدبخت اصلاً قاتل نبود. شوهرش و برادرش رفته بودن دزدی خونه همون پیرمردی که آیدا خونه‌ش کار می‌کرده. به آیدا هم گفته بودن قرص خواب آور بده پیرمرد که سر و صدا بیدارش نکنه. دوز قرصا کم بود و وسطای کار یارو بیدار می‌شه. اینا هم با میله می‌زنن توی سرش که داد و بیداد نکنه و طرف می‌میره.

بعد به آیدای بدبخت می‌گن تو قتل را گردن بگیر و بگو می‌خواسته بهم تجاوز کنه. بهش گفته بودن وکیل می‌گیریم و نمی‌گذاریم اعدامت کنن. می‌گیم دفاع مشروع بوده. بعد هم که دیدن کار بیخ پیدا کرد، دوتایی فرار کردن و انگار نه انگار که این بدبخت اینجا است. روزای آخر فقط پشت تلفن بهشون فحش

می‌داد که بی‌پدرها قرار نبود من اعدام بشم و شما برید دبی. بعدش هم هر قدر به قاضی گفت دروغ گفتم و من نکشتمش، دیگه کار از کار گذشته بود و باورش نکردن. چیزی هم دستش نبود که حرفش رو ثابت کنه.»

مرضی داشت تند و تند حرف می‌زد و از آیدا می‌گفت و مهتاب همانطوری که زل زده بود به روزنامه‌هایش و انگار با خودش حرف می‌گفت که مطمئن است، اعدامش نمی‌کنند. می‌گفت «فامیل شوهرم اینقدر خاطر من را می‌خوان که مادر شوهرم توی دادگاه به پای من بلند شد. حتی توی روزنامه هم اینو نوشته.» در روزنامه نوشته بود شوهرش سال‌ها او را کتک می‌زد و روز قتل هم چاقو به دست تهدید می‌کرده که می‌کشمت. مهتاب هم چاقویی را که دست شوهرش بوده از او گرفته و وسط دعوا فرو کرده در قلب شوهرش.

تا دهانم را باز می‌کنم که چرا با این همه کتکی که خوردی، روی دفاع مشروع مانور نمی‌دهی؛ یک دفعه بُراق می‌شود که «غلط می‌کرد به من دست بزنه. جرأتش را نداشت.»

– ولی اینجا نوشته بود که...

تلخندی زد و گفت:

– بعد از این همه روضه‌ای که مرضی خورد، تو باز هرچی اونجا نوشته رو

باور می‌کنی؟

یک نگاه دیگر به عکسش در روز دادگاه انداخت، خنده‌ای را که حالا ماسیده بود روی صورتش تمام کرد و گفت: «وقتی جلوی اسمت می‌نویسن که قاتلی، باید یک دلیلی بیاری که ملت باور کنن یا حداقل بتونن خودشون را گول بززن. چه قصه‌ای بهتر از زن بدبختی که یک عمر کتک خورده و آخر سر هم وسط یک دعوا، نفهمیده چی شده و زده شوهره را کشته. هرکسی هزار تا شبیهش رو دیده و شنیده، همه هم دلشون می‌سوزه و می‌گن متأسفانه کاری از دستشون برنمیاد چون خون یک آدم ریخته شده و فقط با ریخته شدن یک خون دیگه است که غائله ختم می‌شه. بعدش هم اسمشه که قصاص حکم خداس و این قاضی و پلیس و کوفت و زهرمار هم همه فقط مسئول اجرای حکم خدا هستن و وجدانشون هم راحت‌ه که خلاف شرع نکردن.»

سرش را که از روی روزنامه بلند کرد، گفت: «خوب به من نگاه کن، بهم میاد از اون زن‌های بدبختی باشم که از شوهراشون کتک می‌خورن؟»
منتظر جوابم نماند و گفت: «حالا که می‌خوای بدونی، پس گوش کن:
خیلی وقت بود دلم می‌خواست خفه‌ش کنم. با همین دوتا دستای خودم. هیچ وقت دوستش نداشتم. ۱۵ سالم که بود عاشق شدم. عاشق پسر همسایه‌مون. ۱۷ سالش بود و قرار گذاشته بودیم بعد از سربازی‌ش بیاد خواستگاری.

یک بار که توی کوچه داشتیم با هم حرف می‌زدیم، داییم ما رو دید. نفری یک سیلی در گوش مون زد و همه چی رو صاف گذاشت کف دست بابام. بابام هم گفت بی‌آبرومون کردی و به اولین خواستگاری که بیاد شوهرت می‌دم. اون موقع‌ها این چیزا خیلی آبروریزی بود. توی شهرستان ما، وقتی تو را با یه پسری می‌دیدن، انگار طرف دختری رو برده باشه. بابای منم معروف بود و پولدار و خوشنام. نمی‌خواست من مایه‌ی بدنامی‌ش بشم. یا شایدم به خیال خودش می‌ترسید که خراب بشم و می‌خواست جمع و جورم کنه.

من اما از اون دخترایی نبودم که مثل بره مطیع و بله‌بله‌گو باشم. گفتم یا با این پسر از دواج می‌کنم یا هیچ‌وقت شوهر نمی‌کنم. تازه با اونم نمی‌خواستم اون موقع ازدواج کنم. قرار گذاشته بودیم فقط بیاد خواستگاری که نامزد بشیم. بعد تا اون کار و بارش رو جور کنه، منم دیپلم بگیرم و یک کارگاه تولیدی برای خودم راه بیندازم. بابام پولش رو داشت و منم عزیزدردونه‌ش بودم. آرزو داشتم خودم روزی کارخونه‌ی خودم رو داشته باشم. دلم می‌خواست کارخونه‌ی کیف و کفش چرم راه بیندازم و اسم خودم رو روش بذارم، طوری که از چرم مشهد هم معروف‌تر بشه و همه بخوان کیف و کفش چرم مهتاب داشته باشن. همه‌ی اینها اما فقط آرزو بود. بابام واقعاً به اولین خواستگاری که اوامد بله را گفت. خیلی بچه بودم. اصلاً عقلم به شوهر و این حرفا نمی‌رسید. باورم نمی‌شد بخوان شوهرم بدن. هرقدر داد زدم و گفتم نمی‌خوام و گریه کردم و قهر کردم و غذا نخوردم فایده نداشت. پسر با اسم و رسم حاج آقا فلانی بود و نه گفتن من اصلاً مهم نبود. قرار عقد را گذاشته بودن و همونطوری که من زار می‌زدم و فریاد

می‌کشیدم، اونا برام لباس عقدکنان می‌خریدن و مهمون دعوت می‌کردن. حتی مامانم هم راضی بود و می‌گفت دختری که توی کوچه با پسر قرار می‌ذاره، یعنی دلش شوهر می‌خواد. می‌گفت خطبه عقد را که بخونن مهرش می‌افته توی دلت. هیچ‌کس صدای من را نمی‌شنید، داشتن شوهرم می‌دادن و دستم به هیچ‌جا بند نبود.

خودکشی کردم. ترجیح می‌دادم بمیرم اما به زور شوهرم ندن. نمردم اما. نابلد بودم و قرص کم خورده بودم. به هوش که آمدم روی تخت بیمارستان بودم. فکر کردم دیگه شوهرم نمی‌دن و خواستگاره رو رد می‌کنن. تا یکی دو هفته هیچ خبری نبود. سرپا که شدم، بابام پیغام داد که یک قرار دیگه برای عقد بگذاریم. باورم نمی‌شد که دارن این کار رو با من می‌کنن. هی می‌گفتن ما صلاحت را می‌خوایم و تو نمی‌فهمی. دوباره که داد و بیداد کردم، بابام گفت یا شوهر می‌کنی یا از خونوی من برای همیشه می‌ری. کجا می‌تونستم برم؟ فقط ۱۵ سالم بود.»

اینها را که می‌گفت دستش را مشت کرده بود و صدایش می‌لرزید. دستش را که گرفتم، نگاهم کرد و گفت: «مرتیکه بچه‌باز بود، دنبال دختر بچه‌ها و زن‌های خیلی جوون بود. فکرش را بکن، بابای سرشناس من برای اینکه من با حرف زدن با یه پسر آبروش را برده بودم من رو به کی شوهر داد؟»

– چی کار کردی تو؟

– چی کار کردم؟ چی کار می‌تونستم بکنم؟ عقل الانم را که نداشتم. بعد از اینکه خودکشی کردم و کسی به حرفم گوش نکرد، فکر کردم دنیا به آخر رسیده. تسلیم شده بودم. یک سال نشده بچه زائیدم. دخترم الان ۱۷ سالشه. خانمی شده برای خودش. فقط به خاطر اون‌ه که زندگی می‌کنم.

– دختر خودت را هم...

نداشت جمله‌ام را تمام کنم. مثل شیر غرید که «مگه من مرده بودم. هیچ وقت نمی‌داشتم با باباش تنها باشه. حتی یک دقیقه.»

نگاهش را دوخت به زمین و گفت: «نمی‌دونم چه اوضاعی بود. از یه طرف خجالت می‌کشیدم. خب هرچی باشه شوهرم بود. پدر بچه‌م. از یه طرف از

کارهایش می‌ترسیدم. مریض بود اصلاً. وقتی خون‌های خودمون بودیم با من نمی‌خواستید. اصلاً دست بهم نمی‌زد. مهمون که می‌اومد یا جایی که می‌رفتیم زور می‌کرد که همین الان می‌خوام. اتاق جدا هم که نبود توی مهمونی. همه یه جا می‌خواستیدیم. حالی‌ش نبود این چیزا. فقط این هم نبود که، اینقدر این و اون رو انگشت کرد که سال‌ها بود که نه کسی خون‌مون می‌موند، نه کسی ما رو شب خون‌ش دعوت می‌کرد.

خبر مرگش، کپش رو که گذاشت زمین، زن داداشم گفت تازه که عروسی کرده بود یه شب که خون‌شون بودیم نصف شبی رفته بود سراغش. از ترس شوهر خودش و آبروریزی هیچی نگفته بود و فقط جیغ کشیده بود که مثلاً کابوس دیده. به من هم تا اون موقع نگفته بود که مثلاً ناراحت نشم. شوهرم بود دیگه خیرسرش.

خلاصه با یه هم‌چین آدمی من زندگی می‌کردم. کمی که سنم رفت بالا و افسار زندگی رو گرفتم دستم، فکر کردم باید طلاق بگیرم. اون موقع کار هم می‌کردم. بالاخره کارگاهی که آرزوش را داشتم، زده بودم. سرمایه‌ش را بابام داده بود که مثلاً شوهرم بیکار نباشه، ولی عملاً من اداره‌ش می‌کردم.

وقتی رفتم دادگاه تقاضای طلاق کنم، گفتن چون کتک نمی‌زنه و معتاد هم نیست، مشمول عسر و حرج نمیشی. روم نمی‌شد بگم به دختر بچه‌ها نظر داره. خجالت می‌کشیدم. با هر بدبختی بود یه جوری غیرمستقیم گفتم. فکر می‌کردم الان دیگه قاضی صیغه‌ی طلاق رو می‌خونه. می‌دونی چی گفت؟ مرتیکه عوضی برگشت گفت حتماً تو خوب ارضاش نمی‌کنی می‌ره سراغ بقیه. خون جلوی چشمم رو گرفته بود. می‌خواستم قاضی رو خفه کنم، اینقدر داد زدم که مأمورای دادگاه به‌زور بیرونم کردن.

شب که رفتم خون‌ه و چشمم توی چشمای شوهرم افتاد، دلم می‌خواست بکشمش. اسیر شده بودم و هیچ‌کس حالی‌ش نبود که چی دارم می‌کشم. فقط که کتک زدن نیست. روان آدم داغون می‌شه و هیچ مرهمی براش نیست.»

– نمی‌تونستی به خونواده‌ی خودت یا خودش بگی؟

– «خونواده‌اش خبر داشتن. برای همینه که الانم این همه احترام من رو

دارن. مستقیم چیزی نمی‌گفتن‌ها. قبل ازدواج مثل این‌که کارهایی کرده بود و برادرش خیرایی داشتن. براش زن گرفته بودن که آدم بشه خیر سرش. می‌گفتن تو تحمل کن، درست می‌شه، عقلش میاد سرجاش، از این چرت‌وپرت‌ها. رک هم که نمی‌شد باهاشون حرف زد. همه چی به گوشه و کنایه بود به خانواده خودم هم چی می‌گفتم. اگه می‌خواستن کاری کنن وقتی خودم را کشتم و چند روز بیهوش بودم به حرفم گوش می‌کردن. زن مطلقه، هم که بی‌آبرویی بود براشون. توی هفت جدمون یکی هم طلاق نگرفته بود.

منم چاره نداشتم دیگه، دلم را خوش کردم به دخترام. وسط همین طلاق‌کشی‌ها یک بار دیگه حامله هم شده بودم. دومی ۹ سالشه الان. اسمش نگاره.

شب‌ها خودم و بچه‌هام توی یک اتاق می‌خوابیدیم و در رو هم قفل می‌کردم. چسبیدم به کار و به دخترام. کارگاه رو گرفتم دست خودم. شدم همه کاره‌ش. گسترشش دادم. خونه خریدم. نمی‌دیدمش دیگه اصلاً. برام مهم نبود چه غلطی می‌کنه. اونم یه وقتایی غیبت می‌زد و چند ماهی نبود. دخترام اینقدر بهم شادی می‌دادن که بتونم اون زندگی کوفتی رو تحمل کنم. این قدر که حتی وقتی اون پسره که عاشقش بودم هم بعد اون همه سال پیدام کرد، گفتم برو و فکر منو از سرت بیرون کن.»

مهتاب بغض کرده بود و مرضی انگار که بار چندم باشه این داستان را شنیده، سقلمه می‌زد بهش که «ولش کن اون مرتیکه الدنگ رو از عاشقت بگو. مثل فیلم‌ها س به‌خدا. تعریف کن براش چطور یک دفعه سر و کله‌ش پیدا شد و گیر داده بود بهت. تعریف کن براش که چقدر خر بودی و ردش کردی.» مهتاب داشت به مرضی چشم غره می‌رفت و مرضی تند و تند تعریف می‌کرد که «پسره بعد از ۱۰ سال آدرس مهتاب را پیدا کرده بود و با شوهرش رفیق شده بود که به مهتاب نزدیک بشه و حتی می‌خواستن شریک بشن و بعضی شب‌ها به اصرار شوهرش خونه‌ی اون‌ها می‌موند.»

ازدواج کرده بود و یک بچه داشت، اما هنوز دلش پیش مهتاب بود و می‌خواست همه چیز را از اول شروع کند. ولی مهتاب پا نمی‌داد.

مرضی تعریف می‌کرد و دو خط در میان برمی‌گشت طرف مهتاب و می‌گفت: «خیلی خر بودی به حضرت عباس»
 - «خر نبودم. از اینکه طلاقم نمی‌داد و فرداگندش درمیومد هم نمی‌ترسیدم. عشق آگه عشق باشه، اینها همه‌اش سنگریزه‌ی میون جاده‌س. ولی اون هم ناامیدم کرده بود. نجنگیده بود برام. می‌دونم که سنی نداشت، اما می‌شد که از پدرم و هارت و پورتش و اسم و رسمش نترسه و من رو تنها نگذاره. می‌شد حداقل بیاد خواستگاری شاید پدرم رضایت می‌داد. همین که آدمای بابام وسط کوچوی تاریک کتکش زدن و بابام هم پیغام فرستاد برای پدرش که دودمانشون رو به باد می‌ده، دمش را گذاشت روی کولش و غییش زد.

بهش گفته بودم بیا با هم فرار کنیم، سه روز قبل از عقدکنانم بود. گفت نمی‌شه. بابات جفت‌مون رو می‌کشه. کجا بریم دست خالی و تنهایی؟ شاید هم راست می‌گفت. فقط ۱۸ سالش بود. اونم مثل من بچه بود. اما حالا بعد از این همه سال، بعد از این همه زخمی که خورده بودم، به چه دردی می‌خورد برگشتنش. تازه وقتی هم که بعد از این همه سال سروکله‌اش پیدا شد، جرأت نداشت زنش که می‌گفت دوستش هم نداره رو طلاق بده و بیاد جلو تا منم فکر کنم ببینم می‌تونم قید همه چی رو بزنم و باهاش برم یا نه؟ می‌خواست معشوقه‌ی یواشکی‌ش باشم.»

اینها را که می‌گفت صدایش می‌لرزید. سیگارش را آتش زد، از اتاق رفت بیرون، خودش را میچاله کرد کنار لوله آب‌گرم دم پنجره بند و خیره شده به سقف. از کنارش که رد شدم، صدایم کرد و گفت: «بیا تا تمومش کنم. یک چیزایی توی زندگی این‌قدر درد دارن که آدم همه‌جوره منکرش می‌شه. نه که نخواد راستش رو بگه. نمی‌تونه. نمی‌شه. نمی‌دونه آگه دنبال حقیقت باشه آخرش به کجا می‌رسه.»

یک سیگار برای من آتش زد، رفت فلاسک چایش را با دو تا استکان آورد و همین‌طور که برای هردومان چای می‌ریخت، گفت: «چند سالی از دست به سر کردن عاشق سمجم گذشته بود که اون اتفاق افتاد. گور به گور شدن شوهرم رو می‌گم. بنایی داشتیم و می‌خواستیم دیوار آشپزخانه را برداریم و اوپنش کنیم.

مونده بود خونه منتظر که کارگرها بیان و من رفته بودم کاشی انتخاب کنم. کارم که تموم شد و رسیدم خونه، دیدم لخت مادرزاد افتاده وسط هال، زیر سرش پر از خون بود و یک چاقو توی قلبش. ضربه‌ی چاقو عمیق نبود، معلوم بود که یک دست ظریف و جوان و لرزان ضربه را زده. از پشت سر که افتاده بود زمین، سرش خورده بود به آجر و خونریزی کرده بود. خیلی خون ازش رفته بود. آگه زودتر رسیده بودم شاید زنده می‌موند. اصلاً شاید همون موقع هم هنوز زنده بود و آگه آمبولانس خبر می‌کردم نمی‌مرد.

من اما اصلاً به اون فکر نمی‌کردم. از دیدن تن لختش شوکه شده بودم. از این که یعنی سراغ کی رفته بوده؟ لباس هاش همان دور و بر پخش بود. تلویزیون هنوز روشن بود. کاناپه روی فرش کشیده شده بود و عسلی کنارش افتاده بود زمین. معلوم بود که شکارش تا تونسته مقاومت کرده. کی بوده شکارش؟ هرکه بوده غریبه نبوده. می‌دونسته در چطور از پشت قفل می‌شه. چیزی از خونه کم نشده بود. نمی‌خواستم هیچی بدونم. نمی‌تونستم بهش فکر کنم. از طاقتم بیرون بود.

نگار مدرسه بود و عصر می‌آمد خونه، اما دختر بزرگم رفته بود خونه‌ی دوستش و هر لحظه ممکن بود برسه. خودم رو که جلوی جنازه‌ش پخش زمین شده بودم، جمع کردم و گفتم فقط به این فکر کن که مُرده. مُرده و همه چی تموم شده. نمی‌خواستم هیچ‌کس به خاطر اون مرتیکه پای دار بره. حتی نمی‌خواستم بدونم کی اونو کشته.»

با چشمهای گرد و بهت زده پرسیدم: رفتی گفتی تو کشتیش؟

– نه بابا دفنش کردم. هیچ کس هم نفهمید.

– کجا؟

– توی خونه‌ی خودمون. گفتم که بنایی داشتیم. خونه هم مال خودمون بود. صدای آهنگ را بلند کردم. زمین را اندازه یه قبر کندم و توی اتاق خواب دفنش کردم. با غسل و کفن و همه چی. بعد هم زمین را سرامیک کردم و فرش انداختم و تخت را هم گذاشتم روی قبرش و تا دخترم برسه کف زمین را هم شسته بودم. بعدش هم سه سال تمام روی همون تخت با خیال راحت خوابیدم.

نمی‌دانم چه طور نگاهش می‌کردم که گفت «قلبم از سنگ نبود دختر جون، اما من که نکشته بودمش. فکر می‌کنی اگر می‌رفتم دنبال اصل ماجرا چی می‌شد؟ بدتر از فاطمه که شوهرش می‌خواست جلوی چشمش به دخترش تجاوزکنه که نبود، چی شد آخرش؟ مگه اعدامش نکردن؟ مگه برای آیدا کسی تونست کاری بکنه؟ این همه توی روزنامه‌ها ازش نوشتن و برایش وکیل گرفتن، مگه فایده‌ای داشت؟»

آیدا دوباره داشت بالای چوبه دار تاب می‌خورد. پایین دار پر از زن‌هایی بود که مویه می‌کردند و چادرهای سرمه‌ای‌شان را چنگ می‌زدند. ترسیده بودم.

– نمی‌ترسیدی؟

– از چی؟

جوری خندیدم که وحشت کردم.

– از اینکه جسدش زیر تخت بود؟ از اینکه بفهمن جسدش اونجاست؟

شب‌ها کابوس نمی‌دیدم؟

– «وقتی که دفنش کردم تازه کابوس‌هام تموم شد. تازه می‌شد که شب با خیال راحت سرم را بذارم زمین و هی از خواب نپریم و نرم بالای سر دخترهام. اولش گیج بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم. یک‌بار فکر کردم برم و همه چیز رو برای پلیس تعریف کنم. بعد دیدم آگه بپرسن به کی مشکوکی چی بگم؟ آگه بگن چرا سرخود دفنش کردی چی؟ به تک‌تک کسانی که ممکن بود اون چاقو رو به قلبش زده باشن فکر می‌کردم و نمی‌خواستم هیچ‌کدوم‌شون بالای دار برن. فکر می‌کردم بلدم طوری قصه بیاوم که کسی نفهمه.

آگه خودم کشته بودمش می‌رفتم سراغ پلیس. اما کار من نبود. دفنش کردم و به همه گفتم دوباره گم و گور شده. سرم به کارگاه گرم بود. بچه‌ها درس می‌خوندن. اسم شوهر هم بالای سرم بود و کسی جرأت نمی‌کرد دست از پا خطا کنه.

فقط وقتی که مادرشوهرم برای پسرش دلتنگی می‌کرد، یادم می‌افتاد که جسدش زیر تختمه. هرچند وقت یک بار می‌اومد و چند روزی پیش ما می‌موند. دخترام سوگلی‌هاش بودن. پایین تخت می‌نشست، بازوهایش رو تکیه می‌داد به

تخت و می‌گفت مهتاب، بچه‌م کجاست یعنی الان؟ چه بی‌معرفته این پسر، هیچ خبری از ما نمی‌گیره چرا؟ می‌بردمش اتاق نشیمن برایش چای می‌ریختم و می‌بوسیدمش و می‌گفتم حتماً سرش یه جایی گرمه، بار اولش که نیست، برمی‌گرده دوباره. وقتی فهمید که جسد پسرش زیر همون تختی بوده که من روش می‌خوابیدم، شوکه شده بود. همه‌ش می‌گفت دروغه، دارید به عروسم بهتون می‌زنید. اگه گیج بازی در نمی‌آوردم محال بود ماجرا را بفهمن.»

در روزنامه خوانده بودم که قتل شوهرش، سه سال بعد، سر یک چک برگشتی لو رفته بود. دسته چک شوهرش دستش بود و گاه به گاه یکی را امضا می‌کرد و خرج می‌کرد. یکی از شاگردهای کارگاه یکی از چک‌ها را می‌دزدد و پای شکایت و پلیس که وسط می‌آید، سراغ صاحب اصلی چک را می‌گیرند.

– «بهشان گفتم گم‌و‌گور شده و رفته. پلیس کمی شک کرد و افتاد به پرس‌وجو که چرا مفقود شدنش رو خبر ندادید و از کجا معلوم اتفاقی برایش نیفتاده باشه. داشتم با همون داستان قدیمی که عادتش، هر چند وقت یک‌بار بره و خونواده‌ش هم می‌دونن و حتماً رفته زن گرفته، سر و ته ماجرا را هم می‌آوردم که کارگری که چک رو دزدیده بود، پای همون عاشق قدیمی رو وسط کشید که از کجا معلوم شوهره را نکشته بره دنبال اون مرده. همون سال‌ها که شوهرم زنده بود و می‌خواست با عاشق قدیمی من شریک بشه، چند باری توی کارگاه دیده بودش و فکر کنم یک بار هم جر و بحث‌های من و اون پسره را شنیده بود. پای این حرف‌ها که وسط آمد پلیس گیر سه پیچ داد به من و فهمیدن که امضاها تقلبی است و افتادم توی هچل.»

دستگیرش کرده بودند. سه ماه بازداشت بود و زیر شکنجه‌های معروف بازداشتگاه شاپور که مرغ پخته را هم به حرف می‌آورد، چیزی نگفته بود. پاشنه آشیلش دخترش بود.

– «سراغ دخترم که رفتن همه چیز خراب شد. تمام این سه ماه را کتک خوردم و دم نزدم. محال بود اصل ماجرا را بفهمند. به عقل جن هم نمی‌رسید. همه‌ی دوستا و فامیلش هم طرف من بودن. پلیس فقط شک کرده بود که من از ماجرا خبر دارم. فکر می‌کردن پای یک مرد دیگه در میونه. دخترم رو که آوردن

اتاق بازجویی، مأموره دستش را که بلند کرد بزنه توی گوش دخترم، اصلاً نفهمیدم چی شد. فقط صدای خودم رو شنیدم که داد می‌زدم سگ پدر، نعش اونوی که دنبالشی زیر تختمه، به دخترم دست بزنی تیکه‌تیکه می‌کنم. به خودم که آمدم دیدم بند رو آب دادم. فقط چند ثانیه وقت داشتم که یک داستان سرهم کنم. تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که پای کسی نباید وسط بیاد. همه چیز رو گردن گرفتم. فکر کردم بدم خودم را خلاص کنم و بالای دار نرم.»

– اگه اعدامت کنن چی؟ به دخترات فکر کردی؟

یک سیگار دیگر آتش زد و گفت: «اعدام نمی‌کنن، خونواده‌اش راضی نمی‌شن من برم بالای دار. روی برگه‌های بازجویی نوشته، النجات فی‌الصدق، ولی کی اینجا با راست گفتن نجات پیدا کرده که من دومی‌اش باشم؟»

حرفش هنوز تمام نشده بود که آمدند دنبالش که بیا می‌خواهیم هندوانه شب یلدا را قاچ کنیم و همه منتظر تو هستند. از آخرین اتاق بند پایین صدای شان می‌آمد که دم گرفته بودند:

بسکه زندگی نکردیم
وحشت از مردن نداریم
ساعتو جلو کشیدن
وقت غم خوردن نداریم

دلم برای بابام تنگ شده

تازه داشت خوابم سنگین می‌شد که حس کردم کسی کنار تختم نشسته و تنم را لمس می‌کند، همین که وحشت‌زده خواستم بابا را صدا کنم، دیدم خودش است، بابا بود. انگار بختک رویم افتاده باشد، فلج شده بودم. همه‌ی توانم را جمع کردم که جیغ بکشم، شاید مامان صدایم را بشنود و بیدار شود، چشمم را که چرخاندم دیدم مامان از گوشه‌ی اتاق، نگاه‌مان می‌کند. از خواب که پریدم هنوز نفس نفس می‌زدم و خیس عرق بودم. اولین باری نبود که این کابوس را می‌دیدم. اولین بارش، همان شبی بود که با مهسا حرف زدم.

مهسا وکیل بند^۳ سرقتی‌ها و مواد مخدری‌ها و خانم رئیس‌ها^۴ بود. ابهتش اما از رئیس زندان هم بیشتر بود. خیلی وقت‌ها که مأمورها از پس زن‌ها برنمی‌آمدند، مهسا را صدا می‌کردند و یک تشرش کافی بود تا همه حساب کارشان را بکنند.

هیكل درشت و قد بلند و اخم‌های همیشه درهمش به زن‌های سی و چندساله می‌خورد اما بقیه می‌گفتند که سنش خیلی کمتر از این‌هاست. اولین باری که دیدمش، وسط راه‌پله‌های بند ایستاده بود و هوار می‌زد: «برید توی اتاق‌ها تون و صدا از کسی درنیاد.» یک دستش، چوب کلفت و بلندی بود و دست دیگرش موهای بلند و بولند زری خوشگله که چند دقیقه پیش از آن سر بند، کشان‌کشان و کتک‌زنان آورده بودش آنجا. زندانی‌ها، بالا و پایین پله‌های بند جمع شده بودند و هیچ‌کس جرئت پادرمیانی نداشت. آخر سر هم سکینه خانوم، پیرزن ۸۰ساله‌ای که ۱۵ سال پیش شوهرش را کشته بود، زری خوشگله را از زیر مشت و لگد مهسا کشید بیرون و همین‌طور که هلش می‌داد طرف اتاقش، گفت: «این قدر به پروپاش بیچ تا یک روز تو را هم مثل باباش بکشه و بفرسته سینه قبرستون.»

مأمورهای زندان که رسیدند تا مثلاً بند را آرام کنند، زری کف زمین نشسته بود و گریه می‌کرد و مهسا زیر باران تندی که از صبح می‌بارید، رفته بود هواخوری. از پنجره که نگاهش کردم، دست‌هایش را گره زده بود پشتش و حیاط آسفالتی‌ای ۷۰ متری که دورتا دورش دیوار سیمانی بود و بالای دیوارهایش سیم‌خاردار، را بالا و پایین می‌کرد.

نیم ساعت بعد، میل و کاموا به دست، گوشه‌ی دنجی کنار پله‌های هواخوری

۳. وکیل بند، یکی از زندانی‌ها است که در داخل بند برخی مسئولیت‌ها همچون برقراری نظم در داخل بند و در نبود مأموران زندان حل اختلافات بین زندانیان را برعهده دارد. معمولاً وکیل بند را از بین زندانیان با سابقه که روی سایر زندانیان نفوذ داشته باشند، انتخاب می‌کنند.

۴. زنانی که در بیرون ریاست و مدیریت روسپی‌خانه‌ها را برعهده داشتند را در داخل زندان «خانم رئیس» صدا می‌کردند.

نشسته بودم و دست و پا می‌زدم میل‌های بافتنی را به دانه‌های کاموا گره بزنم که برگشت. با آن موهای خیس و تیشرت آب‌چکانی که به تنش چسبیده بود هیچ شبیه مه‌سایبی نبود که نیم‌ساعت پیش، بند را گذاشته بود روی سرش و زری را آن‌طور لت و پار کرده بود. بالای سر من، روی پله نشست و سیگارش را آتش زد. سنگینی نگاهش را که روی خودم حس کردم و سرم را بلند کردم، تندی نگاهش را دزدید و زل زد به در آهنی هواخوری که قطره‌های درشت باران به آن می‌خورد و ترق‌ترق صدا می‌داد.

یک هفته پیش، وقتی داشتم از بیچاره‌گی‌ام موقع کیش آمدن روز و شب‌های زندان، غر می‌زدم، یکی از زن‌ها میل و کاموایش را داد دستم و گفت بیاف. خودش برایم یک شال‌گردن سرانداخت و نیم‌ساعتی هم کنارم نشست که یاد بگیرم چطور یک رج زیر و یک رج رو بیافم. گفت: «همین‌طوری که دونه‌دونه بیافی، شالت بالا میاد و خودتم نمی‌فهمی چطوری روز به شب می‌رسه و شب به روز.»

گره‌های کاموا اما مدام از زیر میل بافتنی‌ام، در می‌رفتند و نه شال بالا می‌رفت و نه وقت می‌گذشت. آن روز هم، برای فرار از هیاهوی بند، سراغ بافتنی رفته بودم و دست و پا می‌زدم که چند رجی جلو بروم و نمی‌شد. خسته از تقلای بی‌فایده‌ام، میل و کاموا را گذاشتم زمین و داشتم بلند می‌شدم که مه‌سا دستش را گذاشت روی شانهم و گفت: «منم روزای اول همین‌طوری بودم. تا به حال توی عمرم میل و کاموا دست نگرفته بودم و چند هفته‌ای طول کشید تا شال‌گردنی که برام سرانداخته بودن، دو وجب بالا رفت. می‌خوای یادت بدم؟» سنگینی دستش طوری روی شانهم بود که نمی‌شد نه بگویم. سرم را که بلند کردم، در چشمانش همان دخترک بیست و دوسه‌ساله‌ای را دیدم که بود. چشم‌های قرمز و پلک چشم‌های بادکرده‌اش می‌گفت که تمام آن نیم‌ساعت را گریه کرده و نی‌نی چشمانش هنوز آرام نگرفته بود.

برایش جا باز کردم که کف زمین، کنارم بنشیند و پرسیدم: «واقعاً بلدی؟» تلخندی زد و گفت: «بعد از پنج سال حبس کشیدن، آدم همه‌چیز رو یاد می‌گیره.»

دلم می‌خواست به جای بافتنی یاد دادن، از خودش بگوید و نمی‌دانستم با کدام مهسا طرفم؟ این دخترک کم‌سن و سالی که این‌طور خیس و لرزان کنارم نشسته یا آن وکیل بند قلدر و خشنی که حتی جرئت نمی‌کردم سلامش کنم؟ میل و کاموا را دادم دستش و گفتم: «زیر و رو بافتن را قاتی می‌کنم و گره‌ها می‌از زیر میلم درمیرن.»

کاموا را محکم چرخاند دور انگشتش، میل‌ها را ماهرانه گرفت دستش و همان‌طوری که تند و تند می‌بافت، گفت: «روزای اولی که اوامده بودم اینجا، یه دختر ۱۸ ساله‌ی بی‌دست و پای دبیرستانی بودم و بافتنی که هیچی جوراب شستن هم بلد نبودم. به الانم نگاه نکن که اینطوری گرگ شدم، چند ماه اول از تختم پایین نمی‌اومدم و کارم فقط گریه بود.»

من با بغضی که ناگهان افتاده بود در گلویم پرسیدم: «چطور طاقت آوردی؟» کاموا را یک دور دیگر دور انگشتش پیچاند و گفت: «می‌خواستم زنده از این خراب‌شده بیرون برم. اینو بهش قول داده بودم.»

جمله‌اش تمام نشده، اشکش ریخت پایین، میل و کاموا را گذاشت زمین و آن‌قدر تند رفت که نتوانستم بیرسم به کی قول زنده ماندنش را داده بود؟ چند روز بعد، موقع ملاقات هفتگی، چندتا کابین آن‌طرف‌تر نشسته بود. ۲۰ دقیقه ملاقات که تمام شد و پرده‌ی کابین‌ها آمد پایین، همان‌طوری که داشت با دمپایی‌های پلاستیکی‌اش لخلخ کنان از کنارم می‌گذشت، گفت: «بابات چه جوونه. بابات بود دیگه؟»

– آره. بابام بود.

با صدایی که انگار از ته جانش درمی‌آمد، بریده‌بریده و آرام گفت: «شبیهِ بابای من بود. دلم برای بابام تنگ شد.»

– برای بابات؟ من...

نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم. انگار که برق گرفته باشدش، نقاب همیشگی را روی صورتش کشید و بدون اینکه فرصتی برای حرف دیگری بدهد، رفت. تا فردا عصر که بینمش، صدایش در گوشم زنگ می‌زد و تکرار می‌شد: «دلم برای بابام تنگ شد.»

فردا عصر، نشسته بود زیر تنها درختِ هواخوری که خیلی وقت پیش خشک شده بود و داشت چیزی می‌نوشت. می‌خواستم خرابکاری دیروز را جبران کنم و نمی‌دانستم چطور؟ بین خودش و همه یک دیوار محکم کشیده بود و حتماً هیچ‌وقت نگذاشته بود کسی چشم‌های قرمزش را ببیند و ترک بیافتد روی نقابِ یخی‌ای که روی صورتش کشیده است.

شال‌گردنی که بالأخره به نیمه رسیده بود را بهانه کردم و گفتم، دستت سبک بود و شالم داره بالا می‌ره. نگاهم که کرد، تندی گفتم: «دیروز نمی‌خواستم ناراحتت کنم. فقط... فقط...»

جا باز کرد که بنشینم کنارش و گفتم: «تقصیر تو نیست. سخته باور کردن اینکه آدم دلش برای بابایی که خودش کشته، تنگ بشه. اما دله دیگه بی‌صاحب گاهی گه‌گیجه می‌گیره.»

هنوز داشتم دنبال کلمه و جمله‌ای مناسب موقعیت عجیب و غریبی که گیرش افتاده بودم، می‌گشتم که خودش نجاتم داد: «فیلم لولیتا را دیدی؟»
- دیده بودم.

- «ماجرای ما هم اولش یک‌جورایی شبیه اون بود. ۱۴ سالم بود. درشت بودم و زود پریود شده بودم و بهم می‌خورد که ۱۷-۱۶ سال را داشته باشم. ولی خب بچه بودم و نمی‌فهمیدم که نوازش‌های بابام شبیه نوازش‌ها و بوسه‌های بقیه باباها نیست. تازه، از اینکه این‌طوری عزیزدورونه‌اش بودم خوشم هم می‌اومد و هی خودم را براش لوس می‌کردم. اولین باری که همه‌چی به نظرم غیرعادی اومد، شبی بود که مامانم اینا رفته بودن خونوی مامان‌بزرگم. من امتحان داشتم و مونده بودم خونه. همون شب بود که من را برد توی تخت خودشون و بغلم کرد و سفت بهم چسبید و هی می‌بوسیدم. ترسیده بودم و نمی‌فهمیدم داره چه اتفاقی می‌افته. هی می‌خواستم از بغلش بیام بیرون و محکم من را گرفته بود. زدم زیر گریه و عین خیالش نبود. دست‌هاش از زیر لباسم، روی بدنم می‌چرخید و من وحشت‌زده خیره شده بودم بهش. بقیه‌اش را یادم نمیاد که چی شد. یعنی نمی‌خوام که یادم بیاد. بعد از اون، خیلی اومد سراغم. بارها و بارها. اما اون ترس و بی‌پناهی‌ای را که بار اول تجربه کردم، دردش از

همه‌شون بیشتر بود. حتی از درد اولین باری که پرده‌ی بکارتم را پاره کرد و اینقدر ازم خون رفت و درد داشتم که فکر کردم دارم می‌میرم.»
- «به مامانت چیزی نگفتی؟» من پرسیدم. مین و مین کنان و هراسان از اینکه حرفش را قطع کنه و بره.

بغضی که داشت می‌ترکید را قورت داد و گفت: «اولش خیلی شوکه بودم. اصلاً نمی‌تونستم هضم کنم که چه اتفاقی افتاده. از اینکه گاهی از نوازش هاش خوشم اومده بود، احساس گناه می‌کردم. هی خودم را می‌شستم و فکر می‌کردم کثیفم. نمی‌دونستم که باید چی به مامان بگم. اصلاً آگه می‌گفتم باور می‌کرد؟ چی باید می‌گفتم؟ آگه می‌گفت تقصیر خودته چی؟ آگه مامان و بابا طلاق می‌گرفتن چی؟»

سرش را تکیه داد به تنه درخت و وسط سکوت‌های طولانی‌اش گفت: «اول هاش خیلی می‌ترسیدم و هرکاری می‌کردم که با بابام تنها نمونم. اما اون باهوش‌تر از من بود. بلد بود چطوری برنامه بریزه و مامان و برادرهام را بفرسته دنبال نخود سیاه. هرچی به مامانم می‌گفتم هرجا می‌ری منم پیام گوش نمی‌کرد. می‌گفتم می‌ترسم. گریه می‌کردم. التماس می‌کردم. می‌گفت بشین خونه درست را بخون. تنها که نیستی خرس کنده، بابات هم خونه است.»

فکر کردم خودم باید مراقب خودم باشم، تهدیدش کردم و گفتم به همه می‌گم داری چی کار می‌کنی و آبروت را می‌برم. گفتش دهنتم را باز کنی، مامانت و برادرهات را می‌کشم. سم می‌ریزم توی غذاشون و می‌مونیم من و تو. ترسیدم. بچه بودم خب. بعد از چندوقت دست و پا زدن، تسلیم شدم و قبول کردم که زورم بهش نمی‌رسه. اونم در عوض بهم باج و حق‌السکوت می‌داد. کارخونه داشت و وضعش خیلی خوب بود. هربار بعد از اینکه می‌اومد سراغم، برای اینکه خرم کنه بهترین چیزها را برام می‌خرید و خانوادگی می‌بردمون سفر: شمال، دوبی، استانبول. هرجا من می‌گفتم. هرچی من می‌خواستم. بعد از دو سال دیدم دیگه نمی‌تونم. ۱۶ سالم بود و حالا کاملاً می‌دونستم که داره چه اتفاقی می‌افته. یک روز که خونه تنها بودم، رگم را زدم. بابام که فهمیده بود تنهام و سریع خودش را رسونده بود خونه که از فرصت استفاده کنه، توی وان حموم

پیدام کرد و رسوندم بیمارستان.»

آستینش را بالا زد و جای بخیه روی رگ‌هایش را نشان داد و با صدایی که از خشم می‌لرزید، گفت: «مامانم هیچ‌وقت نپرسید چرا رگت را زدی. از وقتی به هوش آمدم و فهمیدم که نمردم، تمام مدت منتظر بودم مامان بپرسد چرا رگت را زدی و بهش همه چی را بگم. انگار با زدن رگم می‌تونستم بهش بگم که من نمی‌خواستم به تو خیانت کنم و اون بود که مجبورم می‌کرد. ولی نپرسید. هیچ‌وقت نپرسید.»

دستش را توی دستم گرفتم و فکر می‌کردم الان است که بغضش بترکد، دستم را محکم گرفت، نفس عمیقی کشید و خواست که راه بریم. نمی‌دانم چند دور، کنار دیوارهای سیمانی هواخوری در سکوت قدم زدیم تا نشست روی زمین و تکیه داد به دیوار و از روزهای بعد از خودکشی‌اش تعریف کرد: «بعد از خودکشی، چند ماهی طرفم نیومد. یعنی حالم اینقدر بد بود که خودش هم ترسیده بود. یک بار که مامان اینا خونه بودن و اومده بود اتاقم که مثلاً حالم را بپرسد گفتم اگه همین الان نری بیرون اینقدر جیغ می‌زنم که همه همسایه‌ها بریزن اینجا و تا یک قدم جلو گذاشت شروع به جیغ زدن کردم. مامان که اومد بالای سرم داشتم مثل بید می‌لرزیدم و بابا گفت که کابوس دیده. فکر می‌کردم همه چی تموم شده و دست از سرم برداشته اما کور خونده بودم. کمی که بهتر شدم و برگشتم به روال عادی زندگی، یک بار نصفه شب اومد اتاقم. بعد از خودکشی، این‌قدر حالم بد بود که مامان دیگه تنهام نمی‌گذاشت و منم مثل یک بچه‌ی دوساله چسبیده بودم بهش. حتی اون اول‌ها شب‌ها هم می‌ترسیدم تنها توی اتاقم بخوابم و التماسش می‌کردم که تشکش را بندازه پایین تخت من. اون شب لعنتی، چند هفته‌ای بود که مامان برگشته بود اتاق خودش. وسط خواب و بیداری صدای در را شنیدم و فکر کردم مامانه که اومده بهم سرزنه. دست مردونه و زمختی که اومد دهنم را گرفت، از خواب پریدم. دست و پا می‌زدم و نمی‌تونستم کنار بزنمش. دهنش را گذاشت نزدیک گوشم و گفت الکی دست و پا نزن، زورت به من نمی‌رسه. همونطوری که دستش جلوی دهنم بود و هیکلش را روی تنم انداخته بود، کارش را کرد و رفت.»

از فکر اینکه دوباره بخواد شروع کنه، داشتم دیوانه می‌شدم. اولش فکر کردم از خونه فرار کنم، ولی ترسیدم. به هارت و پورت الانم نگاه نکن. یک دختر بچه‌ی ۱۸ ساله بودم که جز راه مدرسه جایی را نمی‌شناختم، از فکر اینکه شب‌ها را مجبور باشم توی پارک بخوابم و گیر مردای غریبه بیافتم، وحشت داشتم. شلوغ‌کاری برادرهام را بهانه کردم و به مامان گفتم بذار من برم خونه مامان بزرگ، اونجا بهتر می‌تونم درس بخونم. قبول نکرد. گفت من که نمی‌تونم دختر جوانم را از خودم دور کنم. جلوی چشم خودم که باشی خیالم راحت‌تره. آخرش فکر کردم این یک‌ساله را هرطوری هست باهاش تنها نمی‌مونم و اصلاً شب‌ها نمی‌خوابم یا بهانه‌ای جور می‌کنم توی هال می‌خوابم و بعد از دیپلم به اولین خواستگاری که اومد بله را می‌گم و می‌رم. این قدر مضطرب بودم که نمی‌تونستم چیزی بخورم و تالبه غذا می‌زدم، بالا می‌آوردم و اصلاً حواسم نبود که سه ماهه که پیروید نشدم. ماه چهارم بود که یک روز از حال رفتم و بردنم بیمارستان. به هوش که اومدم فقط بابا بالای سرم بود. نمی‌دونستم کجام و می‌خواستم فرار کنم ازش، اما این قدر ترسیده بودم که زبونم بند آمده بود و حتی انگشتم را هم نمی‌تونستم تکون بدم. همون جا بود که خودش بهم گفت حامله‌ام. گفت اگه مامانت بفهمه خودش را می‌کشه. گفت بچه را می‌اندازیم و من بعدش دیگه بهت دست نمی‌زنم. قسم می‌خورم. رنگ توی صورتش نداشت و نمی‌دونستم واقعاً ناراحته یا داره فیلم بازی می‌کنه؟ مامان که اومد توی اتاق، بابا داشت گریه می‌کرد. اما من، حتی وقتی مامان بغلم کرد و سرم را گذاشت روی سینه‌اش هم بغضم تترکید. داشتم خفه می‌شدم و فقط دلم می‌خواست داد بزنم و آبروش را ببرم اما نمی‌تونستم، می‌ترسیدم.»

حالا دوتایی‌مان داشتیم گریه می‌کردیم. آرام و بی‌صدا. اشک‌های من را که دید، گفت: «نمی‌خوام دلت به حالم بسوزه‌ها. اصلاً نمی‌دونم چرا دارم این‌ها را برات تعریف می‌کنم. اینجا همه فکر می‌کنن من یک دختر سنگدل‌م که باباش را کشته و گذاشتم توی بند قاتل‌ها. هیچ‌کس نمی‌دونه چی به سرم اومده. هیچ‌کس نمی‌دونه حتی به خاطر این‌که این همه سال بهم تجاوز می‌کرد هم نبود که کشتمش. به خاطر بچه‌ام بود. همونی که هر هفته می‌ارانش ملاقاتم.»

باورم نمی‌شد آن دختر کوچولوی بانمکی که چندباری از پشت کابین‌های ملاقات دیده‌ام، دخترش باشد. تا بخواهم چیزی بپرسم، خودش گفت: «می‌خواستم بندازمش. اما نتونستم. تا یک دکتر خوب پیدا کنه و مامان‌اینا را راضی کنه دو هفته برن دویی، بچه‌ام ۵ ماهش شده بود. دختر بود و تگون‌هاش را توی شکمم حس می‌کردم. بابام درباره‌اش که حرف زد فقط می‌خواست از دستش خلاص بشه. انگار یک انگله که چسبیده به من و باید بندازیمش دور. من، اما داشتم حسش می‌کردم. مادرش بودم و بهش که فکر می‌کردم قلبم می‌لرزید. هی یاد خودم می‌افتادم که تمام این سال‌ها مامان حتی نفهمید که چی داره به سرم میاد و گفتم من با بچه‌ام این‌کار را نمی‌کنم.»

عرقی که روی پیشانی‌اش نشسته بود را پاک کرد و از روزهایی گفت که می‌خواست بچه‌اش را نگه دارد: «اون دختر ترسوی بیچاره‌ای که هر بلایی سرش آمد، جیکش را درنیاورد، حالا یه ماده شیر وحشی شده بود و می‌خواست بچه‌اش را نجات بده. اون موقع اصلاً به این فکر نمی‌کردم که وقتی به دنیا اومد، من، یه دختر ۱۸ ساله‌ی دست‌تنها با بچه‌ای که پدرم، باباشه، چی‌کار باید بکنم؟ فقط می‌خواستم بچه‌ام زنده بمونه. می‌خواستم این بار جلوی بابام وایستم و نذارم هرکاری دلش می‌خواد بکنه. خیلی التماسش کردم. گفتم قسم می‌خورم هیچ‌وقت به کسی نمی‌گم این بچه از کجا اومده، یه چند ماهی من رو بفرست دویی، بچه رو به دنیا میارم بعد هم یه داستانی می‌سازیم و به فرزندت قبولش می‌کنیم. یا اصلاً می‌رم توی همون خانه‌ای که دویی داری بچه‌ام را بزرگ می‌کنم و نیمیام ایران. قبول نکرد. گفت نمی‌شه. می‌دونستم که مثل همه این چهار سال، زورم بهش نمی‌رسه. دلم پر از کینه بود ازش و می‌خواستم انتقام بگیرم. انتقام خودم و بچه‌ای که توی شکمم بود و می‌خواست بکشدش.»

همون شبی که مامان‌اینا برای دویی پرواز داشتند، سیانور خریدم و ریختم توی آب‌میوه‌اش. فکر کردم، بابا که بمیره، همه‌چی را برای مامان تعریف می‌کنم. بعدش هم همون برنامه‌ای که داشتم رو پیاده می‌کنم و بچه رو به دنیا میارم. فکر می‌کردم اگه مامان بدونه که همه‌ی این سال‌ها بابا چه بلایی سرم آورده، حتماً کمکم می‌کنه. حتی اگر کمکم هم نمی‌کرد حالا دیگه ۱۸ سالم بود و می‌تونستم

از عهده‌ی خودم و بچه‌ام بر پیام. نه که برام آسون باشه، شب قبلش تا صبح بیدار بودم و گریه می‌کردم. اما باید بین بابام و دخترم یکی را انتخاب می‌کردم. نمی‌تونستم دخترم را بکشم. بابام را کشتم.»

بقیه ماجرا را همان شب، در اتاقش برایم تعریف کرد. اتاقش وسط راهرو بود، یکی از آن اتاق‌های کوچک کنار حمام که دو تا تخت سه طبقه داشت. هر شش تا تخت ملافه و روکش یک‌دست داشتند. بین تخت‌ها و دیواری آن‌قدری جا بود که دو نفر کنار هم بنشینند و همان‌جا چند تا بالش را مثل پشتی به دیوار تکیه داده بود. تا نشستم از فلاسک رنگ‌ورو رفته‌ای که کنار سینی استکان و نعلبکی لب‌پریده‌اش، زیر تخت گذاشته بود، برایم چای ریخت و گفت: «اینجا امکانات موندن در این همین حده دیگه.»

برایم گفته بود که روزهای اول فکر نمی‌کرد یک هفته هم اینجا دوام بیاورد. از یک خانه‌ی مجلل در زعفرانیه‌ی تهران پرت شده بود گوشه‌ی این تخت آهنی و حتی آب و چایی زندان را هم نمی‌توانست بخورد، حالا اما می‌گفت: «راستش را بخواهی هنوز نمی‌دونم که این‌طوری با فلاکت توی زندان موندن سخت‌تره، یا اون روزهایی که بابای خودم ترتیم را می‌داد و من حتی جرئت نداشتم به کسی چیزی بگم. حتی وقتی مأمورها از اثر انگشتم روی لیوان آب‌میوه، بهم مشکوک شدن و بردنم بازجویی هم نمی‌تونستم راستش را بگم و گفتم که به‌خاطر پولش کشتمش. وقتی دیدم دارن حکم اعدامم را می‌دن و بهشون گفتم اصل ماجرا چی بوده و حامله‌ام، حتی از روزی که کشتمش هم سخت‌تر بود. هرچی بود بابام بود.»

«هرچی بود، بابات بود.» این را پدر بزرگش و قاضی دادگاه هم بهش گفته بودند. گفته بودند که هرکاری هم که کرده بود، بالأخره بابات بود و نباید می‌کشیش و حالا هم که کشیش باید اعدام شوی. مهسا می‌گفت که هیچ وقت فکر این‌جایش را نکرده بود. همیشه فکر می‌کرد تقصیر خودش است که جرئت ندارد به کسی بگوید پدرش به او تجاوز می‌کرد. فکر می‌کرد به دادگاه و قاضی که هیچی حتی اگر به پدر بزرگ و مادر بزرگش بگوید، ماجرا تمام می‌شود و جلوی پدرش می‌ایستند. روز دادگاه اما قاضی پرسیده بود: «چرا شرایطی به‌وجود می‌آوردی که به تو تعرض کند؟»

پدر بزرگش هم عصبانی بود که دارد جلوی دادگاه و خبرنگارها آبروی خودش و خانواده را می‌برد و از فردا «آدامس دهن بقیه می‌شوند.»

تنها کسی که پشتش درآمده بود، مادرش بود: «هیچ وقت نگفت که می‌دونسته بابا با من چی کار می‌کنه یا نه؟ هیچ وقت نپرسید که همه‌ی این سال‌ها من چی کشیدم و چطوری تحمل کردم؟ اما وقتی بچه‌ام را توی زندان به دنیا آوردم. بچه را برد پیش خودش و گفت قول می‌ده که یک لحظه چشم ازش برنداره و نگذاره کسی نگاه چپ بهش بکنه. برای بچه به اسم خودش شناسنامه گرفت و هر هفته می‌آوردش ملاقاتم. اصلاً همین که اعدام نشدم را هم از مامانم دارم. این قدر رفت و آمد و التماس مادر بزرگ و پدر بزرگم کرد تا آخر سر به روز مادر بزرگم اومد زندان ملاقاتم و گریه‌کنان گفت که ما از قصاصت می‌گذریم تو هم بابات را حلال کن، بذار اون دنیا آروم بگیره.»

تا خواستم بیرسم که پس چرا هنوز اینجایی، همان‌طور که برایم چایی دوم را می‌ریخت، گفت: «وقتی بخشیدم، کلی نقشه ریختم که آزاد می‌شم و دست دخترم را می‌گیرم و می‌رم به جایی که هیچ‌کس ما را نشناسه زندگی می‌کنیم. اما قاضی اشد مجازات را برای جنبه‌ی عمومی قتل بهم داد و گفت چون مقتول، پدرت بوده، باید ۱۰ سال توی حبس بمونی. گفت حرمت پدر واجبه و بچه‌ای که با پدرش این کار را کرده به این راحتی‌ها بخشیده نمیشه.»

صدات درنیاد

اسمش مینا بود و چند ماه پیش با ۱۰-۱۵ زن جوان دیگر که از خیابان و پارک جمع‌شان کرده بودند تحویل زندان داده شده بود. می‌گفتند دختر فراری‌هایی هستند که خیلی‌هاشان حکم سرقت و مواد مخدر هم در پرونده‌شان دارند.

هیكلش به زن‌های بیست و یکی-دوساله می‌خورد ولی عقلش اندازه‌ی دختر پنج‌ساله هم نبود. روزهای اول که فقط گریه می‌کرد و جیغ می‌زد و پشت‌بندش از زندانی‌ها و زندان‌بان‌ها کتک می‌خورد. بعدش هم از صبح تا شب راهرو را بالا و پایین می‌رفت و با خودش حرف می‌زد و مامانش را می‌خواست. همین که کسی طرفش می‌رفت هم، جیغ می‌کشید و آرام کردنش کار حضرت

فیل بود.

هم اتاقی‌هایش صدمبار به زندان‌بان‌ها گفته بودند که «بابا این خُل وضعه و باید ببریدش دکتر» ولی کسی گوشش بدهکار نبود. آخر سر هم وقتی بعد از کلی اصرار فرستادندش به بهداری زندان، دکتر فقط قرص خواب‌آور و آرام‌بخش برایش نوشته بود که بیشتر روز را بیفتد یک گوشه و خیره شود به ناکجا. هر روز، اثر قرص‌ها که تمام می‌شد، دوباره همان آش بود و همان کاسه. آن قدر بی‌قراری می‌کرد تا دوباره، به زور چند تا قرص دیگر بنشانندش روی تختش. فردای آن شبی که با صدای جیغ و دادش همه را بیدار کرده بود، خانم صمدیان دستش را گرفت آورد داخل اتاق خودش و گفت: «مینا فعلاً اینجا می‌مونه تا تکلیف اون دوتا لندهور معلوم بشه.»

یکی از زن‌ها می‌گفت فتانه و کتی نصفه شبی رفته بودند سراغش و مینا حق‌کنان ناله می‌کرد که «همه‌ی تنم رو کبود کردن دیوونه‌ها.» فتانه و کتی گنده‌لات‌های بند بودند و آمی جان، از قدیمی‌های های بند، همیشه حواسش بود که به دخترهای جوان بگوید با آن دوتا جایی تنها نمانند، می‌گفت «همه‌اش دور و بر دخترای جوون تازه‌وارد می‌پلکن و خودم یه بار دیدم کتی داشت به زور از یه دختره لب می‌گرفت.»

توی بند هیچ کس محل کتی نمی‌گذاشت، اما همه از او حساب می‌بردند. طوری که وقتی سرش را کرد توی اتاق و گفت: «خانم صمدیان این دختره را بده دست من باید ادبش کنم» فقط آمی جان جرئت کرد مینا را بنشانند کنار دست خودش و بگوید: «برو تا اون روی سگم بلند نشده.»

مینا، پشت آمی جان قایم شده بود و حق‌کنان می‌گفت: «دوباره می‌خواد بزنم. من اصلاً همین جا می‌مونم. تو رو خدا نذارین ببردم.» کتی همان‌طور که جلوی در ایستاده بود و چوبش را تکان می‌داد، می‌گفت: «خب آگه خل وضعی درنیاری و امان همه را بُبری، مریض که نیستم کتکت بزنم.»

بعد هم رویش را کرد طرف خانم صمدیان و گفت: «دیشب این قدر الکی جیغ می‌زد، نمی‌گذاشت کسی بخوابه، ما هم بردیم بستیمش توی دستشویی که

هم صداس را ببره و هم تنبیه بشه. به ننه‌من‌غریبم بازیش نگاه نکنید الکی شلوغش کرده به‌خدا.»

مینا که حالا اشکش بند آمده بود، فقط می‌گفت: «من شلوغ نکردم، اینا منو زدن، جاش هم مونده، دربیارم همه ببینن؟»

بعدش دوباره زد زیر گریه و هرچی بقیه بهش گفتن که از اولش درست تعریف کن که چی شده، وسط گریه‌هایش فقط یک سری کلمه‌های بریده بریده‌ی بی سر و ته، تحویل می‌داد.

زن‌هایی که مینا را از زیر دست کتی و فتانه بیرون کشیده بودند، اما کوتاه بیا، نبودند. ۱۰-۲۰ نفری جمع شده بودند وسط راهرو و این قدر شلوغش کردند که مأمورهای زندان، فتانه و کتی را بردند دفتر رئیس زندان. زندانی‌ها می‌گفتند «این دو تا به مینا نظر دارن و اگر کاری نکنین دوباره مثل ماجرای آریانا می‌شه.» آریانا، هم خوشگل‌تر از مینا بوده و هم خل‌وضع‌تر. خاطرخواه زیاد داشته و به هیچ کس که پا نمی‌داده هیچی، اگر جایی بند و بساط تریاک و کراک و شیشه می‌دیده، لو می‌داده و همه جا را پر می‌کرده که فلانی داره مواد می‌کشه.

چند باری سر همین کارهایش حسابی کتک خورده بود. آخر سر هم جسدش را توی توالت پیدا کرده بودند. دارش زده بودند. با روسری خودش. به خانواده‌اش گفتند که خودکشی کرده. زندانی‌ها می‌گفتند می‌دانیم که کار کی بوده و قبلش چه بلایی سرش آورده‌اند. هیچ کس اما چیزی بیشتر از این نمی‌گفت. آمی جان می‌گفت: «اینجا که قانون و مأمور درست و حسابی نداره و همه دنبال انتقامن، با این بساطی که الان مینا راه انداخته بعید نیست بلایی سرش بیارن.»

می‌گفت: «این جور وقتا آدم باید زرنگ باشه و داد و هوار راه نیندازه. آخرش زندان‌بان‌ها می‌رن و در رو قفل می‌کنن و ماییم که اینجا می‌مونیم.»

کتی و فتانه برگشته بودند داخل بند و عربده می‌کشیدند که همه‌ی این حرف‌ها تهمت است. یکی از زن‌ها می‌گفت: «خودش صبح مینا را از زیر لنگ و پاچه‌شان بیرون کشیده.» می‌گفت: «موهای مینا هنوز توی چنگ فتانه بود که خانم صمدیان رسید.»

وسط همین داد و قال، یکی از زندان بان‌ها آمد داخل بند و به خانم صمدیان گفت: «الان که دیر شده و کاری نمی‌شه کرد، این دختره امشب رو بمونه اتاق شما که و کیل بندی، تا فردا ببینیم چی کار باید بکنیم.» همه به خانم صمدیان چشم غره می‌رفتند که نه. می‌ترسیدند دوباره آن دوتا بیایند سراغ مینا و شرش دامن آنها را هم بگیرد.

هیچ اتاق دیگری هم مسئولیت مینا را قبول نکرد و آخرش فرستادندش اتاق قرنطینه و خانم صمدیان گفت «خودم شب بهش سر می‌زنم.»

صبح مینا را صدا زدند که وسائش را جمع کند و برود یک بند دیگر. یک هفته بعد، مینا آزاد شد. روزی که قرار بود آزاد شود از صبح توی راهروهای زندان می‌چرخید و می‌گفت: «مامانم اومده دنبالم، رسیدش بگید صبر کنه، من دارم میام.» زن‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند: «باشه، تو دختر خوبی باش ما می‌گیم که صبر کنه برات.»

عصر که اسمش را خواندند برای آزادی، همه گفتن «به دلش برات شده بود طفلی.»

شها می‌گفت وقتی مینا را برده جلوی در زندان که تحویل مأمورها بدهد، یک زن حدود چهل ساله‌ی شیک و پیک آنجا بود که می‌گفتند مادر مینا است. شها از مأمورها شنیده بود که مینا موقع خرید مادرش را گم کرده بود و مادرش از وقتی رسیده بود مدام می‌پرسید داروهاش چی؟ بردیش دکتر؟ داروهاش را دادین؟ بچه‌م حالش خوش نبوده‌ها، یک روز قرصش را سروقت نمی‌خورد، فاجعه بود. مادرش گفته بود که همه‌ی این سه ماه، هرچی بیمارستان و تیمارستان توی شهر بوده گشته و فکرش را هم نمی‌کرده که دخترش را گرفته باشند.

راوی زندانی است

روایت آخر: ۴۵ روز در بند نسوان

روایت من از ۴۵ روز زندگی در بند زنان زندان اوین، می‌تواند با تصویری از اولین صبحی که چشم‌هایم را در زندان باز کردم، شروع شود:

ساعت هشت صبح ۲۸ آبان ۱۳۸۶ که با صدای رفت و آمد زنها، چشمم را باز کردم، همه چیز برایم آشنا بود. اول مثل همان حسی بود که گاهی آدم فکر می‌کند انگار قبلاً اینجا بوده. اینجا، یا جایی درست شبیه اینجا.

چیزی که از طبقه‌ی دوم تخت آهنی‌ام می‌دیدم، درست شبیه جایی بود که همان شب طولانی ۹ سال پیش دیده بودم. همان شبی که دوتا غریبه، من را کورمال کورمال از یک راه‌پله‌ی طولانی بالا بردند. چشم‌هایم را با یک روسری ضخیم بسته بودند و هیچ‌جا را نمی‌دیدم. یکی‌شان دستم را محکم گرفته بود و من را جلو می‌برد و صدای پای آن یکی را از پشت سرم می‌شنیدم. پله‌ها که تمام شد، اول صدای هیاهو بود، بعد باز شدن یک در، بعد سکوت محض و بعد، صدای دری که پشت سرم قفل شد. روسری را که از روی چشمم کنار زدم، پیش از هر چیز چشم‌هایی را دیدم که به من خیره شده بودند. چشم‌های خیره‌ی زن‌هایی که چادرهای گل‌گلی رنگ و رورفته سرشان بود و هر کدام مشغول کاری

بودند. یکی داشت گوشه‌ی اتاق رخت پهن می‌کرد و آن یکی کمی آن‌طرف‌تر بچه‌ای را روی پایش می‌خواباند. چندتایی‌شان داشتند بافتنی می‌بافتند و بیشترشان ردیف کنار هم نشسته بودند و هیچ نمی‌کردند.

اتاقک در کوچکی به یک راهرو داشت و دو تا از زن‌ها کف زمین راهرو نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. کمی دورتر از آنها هم زنی صورتش را به دیوار راهرو چسبانده بود و گریه می‌کرد.

گیج و حیران و بهت‌زده، دنبال کسی می‌گشتم که به من بگوید این‌جا کجاست و این زن‌ها که هستند؟ که از خواب پریدم. خواب به همین روشنی و وضوح ماند گوشه‌ی ذهنم تا ۹ سال بعد که در ۲۷ سالگی، چشمم را در بند عمومی زنان در زندان اوین باز کردم.

رفت و آمد زن‌هایی که بعضی‌شان چادر رنگی به روی سر و شانه داشتند. تشت لباسی که گوشه‌ی اتاق دمر بود. کیسه‌های پلاستیکی آویزان از میخ دیوار که با لباس و خرت و پرت‌های دیگر پر شده بودند. کتری بزرگی که بخار آب جوش از لوله‌اش بیرون می‌زد و دخترک بیست و چندساله‌ای که لم داده بود به لبه‌ی تختش... حتی زن‌هایی که به ردیف جلوی تخت‌های‌شان نشسته بودند، همه تصویری شفاف، از آن خواب مبهم ۹ سال پیش بود.

اما نه، این روایت باید از آخرش شروع شود.

از همان آخرین دقیقه‌هایی که زنده‌ترین تصویر من از خودم، از خود زندانی‌ام در بند زنان زندان اوین است.

از منی که هرچه لباس داشتم، تنم کرده بودم و چسبیده بودم به لوله‌ی آب داغی که گوشه‌ی راهرو بود. زیپ کاپشنم را تا زیر گلویم بالا کشیده بودم، شلوار گرمکن سبزم را روی جین آبی کم‌رنگ پوشیده بودم، هر سه تا جوراب‌هایم را پا کرده بودم و هنوز سردم بود.

جلوی چشم‌های من زندگی ادامه داشت. صف تلفن مثل همیشه شلوغ بود، طناب‌های هواخوری پر از لباس‌های تازه شسته شده بود و حتی صدای دعوا و جیغ و داد زن‌ها هم مثل همیشه شنیده می‌شد. انگار همه بدون اینکه چیزی به‌هم بگویند، تصمیم گرفته بودند، فراموشی بگیرند و خیلی زود، بدون یک

لحظه توقف، به زندگی عادی برگردند.

من اما، گوشه‌ی راهرو از ترس و سرما می‌لرزیدم و صدای به‌هم خوردن دندان‌هایم توی گوشم می‌پیچید. اولین بارم بود که این‌همه به مرگ نزدیک شده بودم. به مرگ که نه، به کشتن. به دار زدن زنی که تا همین چند ساعت پیش، کنار من نشسته بود و برای زنده ماندنش دست و پا می‌زد.

شروع کردن از این نقطه، به عنوان شفاف‌ترین تصویری که از زندان دارم، شاید شروع صادقانه‌تری هم باشد. صادقانه‌تر، برای اینکه از یک جایی به بعد، حافظه‌ام بعضی روزهای زندان را پاک کرده است. بعضی روزها و شب‌ها، مثل شبی که راحله اعدام شد و من فردایش آزاد شدم. یادم است که اتاق شماره سه پیش لیلا نشسته بودم، یادم است که همه پیچ‌پیچ می‌کردند و یکی از زن‌ها، کنار گوشم گفت: «می‌گن راحله را بردن انفرادی.» یادم است که جلوه‌خبر را که شنید، سرش را گذاشت روی زانوهایش و من فقط لرزش پاهایش را می‌دیدم. اما از اینجا به بعد را یادم نمی‌آید و هیچ تصویر زنده‌ای از آن ندارم. روزها و سال‌های اول بعد از آزادی، دربارهی آن شب زیاد نوشته‌ام. نوشته‌ام که چطور به در زندان می‌کوبیدم که یک‌بار دیگر راحله را ببینم. نوشته‌ام چطور تا خود صبح توی راهروی بند، بال‌بال می‌زدیم و همه درها به‌روی ما قفل بود. نوشته‌ام که چطور وقتی خورشید طلوع کرد و زندانبان‌ها بدون راحله برگشتند، دنیا وارونه شد و من آن‌قدر خالی شده بودم که حتی گریه هم نمی‌کردم.

حالا اما هیچ کدام این‌ها را یادم نیست و اولین تصویر جان‌داری که دارم، از فردا صبحش است، که زندگی دوباره ادامه داشت و من مچاله شده در خود، نظاره‌گرش بودم. پس شاید باید دوربین را برگردانم و روایتم را از آخر، از همین نسیان شروع کنم.

شاید هم نه، چیزی که باید روایت شود، روایت ساده و معمولی روزهای زندگی در زندان است. زندگی‌ای که نه به عجیبی و غیرقابل‌باوری آن رؤیای سال‌ها قبلم بود و نه به جان‌کاهی و غیرقابل‌تحملی شب آخر زندان.

روایتی بر اساس زندگی روزمره‌ی یک زندانی که در ۴۵ روز بازداشتش، هر روز در یک دفتر ۶۰ برگ کاهی، از زندان و زندانی‌ها و خودش، نوشته است:

اولین صبحی که چشمم را زیر سقف زندان باز کردم، نیم‌خیز روی تخت نشسته بودم و خیره شده بودم به هیاهوی زن‌ها، که آمی جان، زن شصت و چندساله‌ای که دیشب ملافه و بالش به من داده بود، صدایم کرد و با خنده گفت: «نمی‌خوای از تخت بیای پایین؟ اینجا تنبل‌خونه‌ی شاه عباس نیست‌ها، زندونه.»

آن‌جا زندان بود، بند عمومی نسوان زندان اوین و من، زندانی شماره ۸۷۸۷۵۴ بودم. این را روی پلاک مشکی فلزی نوشته بود که به محض ورود به اوین به‌گردنم انداختند و درست مثل خلافاکارهای حرفه‌ای توی فیلم‌ها، سه بار از جلو و چپ و راست، عکس‌ها را گرفتند.

ماشین که از همان در آبی بزرگ زندان اوین وارد شد و چند دقیقه بعد جلوی ساختمان پذیرش زندانی‌ها ایستاد، سربازی که تازه پشت لبش سبز شده بود من را از مأمورهای امنیتی دادگاه انقلاب، تحویل گرفت. بعد از انگشت‌نگاری و عکاسی و ثبت مشخصات هم تحویل دوتا دختر جوان چادر مشکی به سر داد که کیف و بدنم را بگردند. کیفم را که می‌گشتند کلی وسایل به قول خودشان ممنوع از میوه‌ی خشک و آجیل گرفته تا ماتیک و کرم صورت و مداد چشمم را روانه سطل آشغال کنار دست‌شان کردند. هر قدر هم گفتم خودم قبلاً دیده‌ام که زن‌های زندانی لوازم آرایش دارند و اگر ممنوع است پس آنها از کجا آورده بودند؟ جوابم را ندادند. شب قبلش که حدس نزدیک به یقین داشتم بعد از بازجویی، بازداشت‌م می‌کنند، یک نیم‌چه ساکی برای خودم بسته بودم. صبح کیف لوازم آرایش‌م را هم برداشتم که اگر ماجرا جلدی شد و زیاد در زندان ماندم، حداقل گاهی آرایش کنم که افسردگی نگیرم. همه این‌ها را هم برای آن دو تا مأمور گفتم که خب نتیجه نداشت و یکی‌شان با بداخلاقی گفت «مهمونی که نیومدی خانوم، اینجا زندانه.»

لعتنی‌ها واقعاً زندانی‌ام کرده بودند، خودم اما هنوز ماجرا را جلدی نگرفته بودم. انگار مثل دفعه قبل باشد که از طرف روزنامه آمده بودم تا از زندان گزارش بنویسم. یا حتی مثل ۱۳ اسفند سال قبلش که چند روز مانده به هشت مارس و روز جهانی زن، ۳۳ نفری جلوی دادگاه انقلاب بازداشت‌مان کرده بودند و کنار

هم بودن مان جایی برای ترسیدن نمی‌گذاشت. این بار اما همه چیز فرق می‌کرد. ثبت مشخصاتم در بخش اداری زندان که تمام شد، تحویل همان سرباز اولی دادم و گفتمند «ببرش ۲۰۹».

جلوی ۲۰۹ که رسیدم، تصویر صف ۳۳ نفری مان پشت همین در جلوی چشمم بود: مأمورها یکی یکی به ما چشم‌بند می‌دادند و بچه‌ها یکی یکی اعتراض می‌کردند و می‌گفتند: «چشم‌بند غیرقانونیه و حق ندارین به ما چشم‌بند بزنین.»

در راه باز کردند، تصویرها و صداها محو شدند. من بودم و نگهبان پیری که از همان بازداشت ۱۳ اسفند یادم مانده بود و چشم‌بندی که تا به خودم بیایم، محکم روی چشمانم بست. چند ساعتی که گذشت و در راهرو منتظر نگاهام داشتند، گفتند جا نداریم. باید به بند عمومی بروی. جا بهانه بود. صبح، در دادگاه انقلاب، بازپرس پرونده، با نیشخند و تمسخر گفته بود: «می‌فرستمت بند عمومی که هم حالت جا بیاد و هم تحقیقات در مورد زنان رو تکمیل کنی.» با اینکه سومین بار بود که به بند زنان اوین می‌رفتم، مثل آدمی بودم که بار اولش است، وارد زندان می‌شود. هم ترسیده بودم و هم حیران بودم.

بار اول، روزنامه‌نگاری بودم که رفته بودم تا از بند نسوان گزارش بنویسم و دبیرسرویس به من گفته بود ای کاش لید گزارشت را با دره‌ایی که یکی یکی پشت سرت قفل می‌شد شروع می‌کردی. آن روز اما درها را پشت سرم قفل نکرده بودند، می‌دانستند که چند ساعتی بیشتر آنجا نیستم.

این بار اما، همه چیز همان‌طوری بود که دبیرسرویس خواسته بود تا گزارشم با آن شروع شود. از بند ۲۰۹ که انفرادی‌های مخصوص زندانیان سیاسی زیر نظر وزارت اطلاعات است تا بند عمومی زنان که مجرمان عادی و گاه سیاسی‌هایی که بازجویی‌شان تمام شده یا در حال گذراندن دوران محکومیت هستند را نگاه می‌دارند، ۲۰۰ قدم بیشتر نیست. از ۲۰۹ که با همان نگهبان پیر به جلوی ساختمان بند عمومی رسیدیم، هفت تا پله را بالا رفتیم و یک در بزرگ آهنی بود. نگهبان ۲۰۹ که من را تحویل یک زن چادر مشکی به سر داد، اولین در، پشت سرم قفل شد. مأمور زن، همانی بود که اسفند سال قبل، من را

با دو نفر از جمع ۳۳ نفری مان، تحویل گرفته بود.

– تو که دوباره برگشتی؟ تنهایی یا بقیه‌تون هم دارن میان؟

دفعه قبل، همان چند ساعتی که نصف‌مان در سلول‌های انفرادی بند عمومی بودیم، آن‌قدر سر و صدا داشتیم و سرود خواندیم و اعتراض کردیم که تا گفتم تنهایم، نفس راحتی کشید و رفت پی کارش.

زنی که بدنم و وسایلم را دوباره بازرسی کرد هم آشنا بود: اکرم قویدل. به اتهام قتل شوهرش در زندان بود و تازگی حکم اعدامش لغو شده بود. بازرسی زندانی‌ها و خیلی کارهای این مدلی را، زندانی‌های قدیمی که مورد اعتماد زندانبان‌ها هستند، انجام می‌دهند. اسم اکرم را بیرون زندان بارها شنیده بودم و خودش را دفعه‌ی قبل دیده بودم.

جلوی مأمورها آشنایی نداد، اما نگاه همدلانه‌اش آرامم کرد. پله‌ها را که بالا رفتیم و داخل یک راهروی بلند و باریک شدیم، اول من را سپرد به زندانی‌ای که وکیل بند مالی زندان بود و سفارشم را کرد. بعد آرام زیر گوشم گفت: «اگر کاری داشتی، بگو خبرم کن.»

در دوم را اکرم پشت سرش قفل کرد. من ماندم و زنی ۵۰-۶۰ ساله با موهای جوگندمی، شلوار لی رنگ و رو رفته و یک تی‌شرت آبی. خودش هم زندانی بود. یکی از زندانی‌های قدیمی بند، که وقتی درها روی زندانی‌ها قفل می‌شود و خبری از زندانبان‌ها نیست، مسئول حفظ آرامش و نظم بند هستند. جلوی رویم یک راهرو بزرگ و تنگ بود که یک سرش سکویی مثل میز پذیرش بیمارستان‌ها بود و سر دیگرش اتاقکی که بعداً فهمیدم سوپرمارکت زندان است. یک سمت راهرو سه در بزرگ، که هر کدامشان به یکی از بندها باز می‌شد و طرف دیگر آشپزخانه و اتاق اداری زندان. دومین در، درست وسط راهرو، بندی بود که قرار بود من آنجا بمانم. داخل بند که شدم، این در را زن جوانی که مأمور زندان بود، پشت سرم قفل کرد.

سمت راستم پله‌هایی بود که به طبقه‌ی پایین می‌رفتند، بندی که مخصوص زندانی‌های متهم به سرقت و قتل و منکرات و مواد مخدر است. سمت چپ دری که پشتش یک راهرو مربع شکل است با دو گوشی تلفن کارتی و انتهایش

راهرویی دراز با اتاق‌هایی چسبیده به هم، شبیه راهرو مسافرخانه‌های کثیف و قدیمیِ ارزانی که در فیلم‌ها دیده بودم.

وارد راهرو که شدیم، صدای قفل شدن در را پشت سرم شنیدم: قفل چهارم. هنوز به لید گزارشم فکر می‌کردم و به روی خودم نمی‌آوردم که این درها به روی من، قفل شده‌اند.

آخرین دری که پشت سرم بسته شد، در اتاقی بود که باید آنجا می‌ماندم. این آخری را قفل نکردند.

اتاقی تقریباً ۳۰ متری که هشت تخت آهنی سه طبقه دورتا دورش چیده شده بود. روی هر تخت یک پتوی آبی رنگ با نقش ترازوی عدالت و یک پتوی سربازی طوسی یا قهوه‌ای برای روانداز شب‌های سرد اوین. زندانی‌ها با پول خودشان ملافه‌های آبی گلدار خریده و بالای تخت‌ها را والان کشیده بودند. روی طبقه‌ی دوم تختی که روی روی در بود، یک تلویزیون رنگی قدیمی و کنارش یک یخچال کوچک که یکی از زندانی‌های پولدار خریده بود و تنها یخچال کل بند بود.

طبقه‌ی سوم بیشتر تخت‌ها خالی بودند و چندتایی از تخت‌های طبقه دوم هم جای وسایل اضافه و قابلمه‌های غذا بودند. کف اتاق موکت نازک طوسی رنگ پهن شده بود و جلوی هر تخت یک پتوی سه لا شده را ملافه کشیده و تشکچه کرده بودند. بیرون در، یک سطل آشغال بزرگ بود و داخل اتاق، کنار در، دمپایی‌های پلاستیکی زندانی‌ها ردیف کنار هم چیده شده بودند. میله‌های تخت جالباسی زندانی‌ها بود و زیر تخت، انباری‌شان. بعضی‌ها که امید داشتند خیلی اینجا ماندنی نیستند، کیف‌های‌شان را به جای زیر تخت، دم دست، کنار بالش‌شان گذاشته بودند.

وارد سلول که شدم، قبل از همه آمنه خانم را دیدم. زنی تقریباً ۶۰ ساله با موی سپید که دفعه‌ی قبل هم که به بند عمومی فرستاده شدم، در سلول آنها بودم. پایم را که داخل سلول گذاشتم من را شناخت و طبقه‌ی دوم تخت خودش را به من داد. تا کوله‌ام را زمین گذاشتم، برایم پتو جور کرد و ملافه‌ای را که قبلاً به یکی دیگر از زندانی‌ها داده بود، پس گرفت و روی پتوی من پهن کرد.

هنوز روی تخت جابه‌جا نشده بودم که آمنه خانم که زندانی‌ها «آمی جان» صدایش می‌کردند، همان یک لیوان چای ولرمی را که از جیره‌ی صبح ته فلاسکش مانده بود، برای من ریخت. زن‌ها که نشستند دورم و شروع کردند به پرسیدن از خودم و جرمم، آمی جان با لهجه‌ی شمالی‌اش برایشان تعریف کرد که «این از همون سیاسی‌هایی‌ایه که پارسال دم عید هم گرفته بودندشون و برای زن‌ها کار می‌کنن»، بعد همان‌طور که داشت دنبال قند توی بساطش می‌گشت از من پرسید «این بار هم برای همین چیزی آوردنت این‌جا دیگه، آره؟»

کله‌ام را که تکان دادم، منتظر جوابم نماند و شروع کرد برای تازه‌واردهایی که اسفند ماه اینجا نبودند، تعریف کردن که «۳۰-۴۰ نفری بودن ماشالا، نصفشون را شب آخر آوردن همین سوئیت‌های پایین، ما از صدای سرود خوندن و به در کوبیدنشون فهمیدیم. خیلی‌هاشون هم مثل همین دختره روزنامه‌چی بودن. وکیل چندتا از بچه‌ها هم بینشون بود. چهار شبی بودن و آزادشون کردن. این بار هم زود آزاد می‌شی مادر، غصه نخوری‌ها.»

غصه نمی‌خوردم. گیج بودم و همه‌چیز عجیب و غریب بود. جایی بودم شبیه هیچ‌جا. جایی که مناسباتش با زندگی روزمره‌ی من و آدم‌های اطرافم هزار فرسنگ فاصله داشت.

یک طرف زندان بود و درهایی که به رویت قفل شده بود و آن طرف دیگر، آن طرفی که برایم مثل سرزمین عجایب بود، زن‌هایی بودند که سال‌های سال با کوله‌بار رنج‌ها و داستان‌های باورنکردنی‌شان در این اتاقک‌های به‌هم چسبیده و راهروهای تودرتو زندگی کرده بودند.

روزهای اول، بیشتر از آنکه زندانی‌ای باشم که محبوس شده، روزنامه‌نگار خوشبختی بودم که شانس زندگی کردن در زندان زنان و تجربه‌ی بی‌واسطه‌ی زندگی با زنانی که سال‌ها درباره‌شان نوشته را به او داده‌اند. روزنامه‌نگاری که این بار برای یک دیدار رسمی چند ساعته، همراه با رئیس کل زندان و چند مأمور همراهش، به زندان نیامده است. این بار تختی، وسط تخت‌های آهنی بند زنان داشتم، کنار سفره آنها می‌نشستم، مثل بقیه، روزی ۱۰ دقیقه اجازه استفاده از تلفن عمومی بند را داشتم و کنار آنها باید ساعت‌ها در صف سوپر زندان

می‌ایستادم تا شاید کمی میوه یا ماست و نواربهداشتی بگیرم بیاید. وسط همه‌ی این روزمره‌های زندان بود که پایم به زندگی زن‌های هم‌بندم باز شد و هر روز دیوارهای کشیده شده بین من روزنامه‌نگار و فعال حقوق زنان و زندانی سیاسی را با آنها کوتاه‌تر و سست‌تر کرد. هم برای من و هم به گمانم برای آنها.

این تلاش برای یکی مثل بقیه شدن، اما آسان نبود و خیلی وقت‌ها با سر به دیوار تلخ واقعیت می‌خوردم. واقعیت این‌که من، با وجود همه حقیقت‌زندانی بودن این لحظه‌ام، مثل آن زن‌ها، بی‌پناه و اسیر دالان‌های تودرتو و سیاه زندان نیستم. پشت دیوارهای زندان، شبکه‌ی به‌هم پیوسته‌ای از دوستان و همکاران و خانواده‌ام، کنارم بودند و می‌دانستم به زودی آزاد می‌شوم.

آشکارترین و سخت‌ترین لحظه‌ی نمایان شدن فاصله‌ی بین من و آنها، روزی بود که کبری رحمان‌پور را دیدم. زندانی معروفی که هفت سال پیش به اتهام قتل مادرشوهرش بازداشت شده بود و بیرون از زندان کمپین بزرگی برای لغو حکم اعدامش تلاش می‌کرد. کبری یکی از کسانی بود که همیشه همه‌ی خبرهای مربوط به او را با دقت پیگیری می‌کردم و بارها با وکیلش درباره‌ی او مصاحبه کرده بودم. دیدن خودش در صف خرید فروشگاه زندان‌ها، با همه‌ی آنچه درباره‌اش خوانده بودم، فرق می‌کرد.

من روزنامه‌نگار جوانی بودم که از وقتی تازه قلم به دست گرفته بودم، داستانش را شنیده و نوشته بودم. پا به پای هرباری که گفته بودند اعدامش می‌کنیم اشک ریخته بودم، هربار که حکمش متوقف شده بود از شادی فریاد زده بودم و با هر امضایی که رهایی‌اش را می‌خواست، لبخند زده بودم. حالا جایی بودم که او هم بود. دلم می‌خواست همه‌ی این اتفاقاتی که آن بیرون درباره‌ی او در جریان است را برایش تعریف کنم. فکر می‌کردم شاید دانستن اینکه، آن بیرون کسانی به یادش هستند و برای آزادی‌اش تلاش می‌کنند خوشحالش کند و بارقه‌ی امیدی باشد برایش که دوام بیاورد.

وقتی دیدمش، تند و تند مثل همه‌ی وقت‌هایی که هیجان‌زده می‌شوم برایش تعریف کردم که آن بیرون چقدر آدم آرزوی آزادی‌اش را دارند و می‌خواهند که عدالت برایش اجرا شود. آرام و سرد، با غمی که در چشم‌هایش ته‌نشین شده

بود، نگاهم کرد و گفت: «ای کاش عدالت برای همه‌ی زن‌ها اجرا شود» و رفت. شعار نمی‌داد. زیر تیغ اعدام بود. دیده بود که آدم‌ها چطور از چند قدمی‌اش می‌روند بالای چوبه‌ی دار و هیچ‌وقت بر نمی‌گردند. اما بیشتر از آن‌که از زندانی بودن خودش و سایه‌ی لعنتی آن چوبه‌ی داری که چهارشنبه‌ها علم می‌شد کلافه باشد، از این قطار اعدامی که سر ایستادن نداشت کلافه بود. شاید برای همین بود که آن‌طور با فاصله به سایه‌ی پهن شده اعدام روی زندگی‌اش و به منی که می‌دانست یکی مثل بقیه زندانی‌ها نبودم، نگاه می‌کرد.

برای کبری و برای خیلی دیگر از زندانی‌ها، من هم فرق چندانی با هنرپیشه‌ها و خیره‌هایی که گه‌گاه در جشن‌ها و مناسبت‌ها، سری به زندان می‌زدند و کمکی می‌کردند، نداشتم. از نگاه زندانی‌ها، همه‌ی این کارها فقط برای ارضای حس نیکوکاری «بازدیدکنندگان» بود. زندانی‌ها هم نه آدم‌هایی مثل آنها که بیچاره‌هایی بودند که دل این «آدم‌خوب» برای‌شان می‌سوخت. فقط از دست هنرپیشه‌ها و آدم‌های خیرِ عصبانی نبودند، به روزنامه‌نگاران هم همین حس را داشتند. از اینکه زندگی‌شان، زندگی تلخ و واقعی که ثانیه به ثانیه با آن دست و پنجه نرم می‌کردند و اغلب مغلوبش می‌شدند، این‌طور سوژه‌ی کار یا تسکین عذاب وجدان کسی باشد، آزار می‌دیدند. آزار می‌دیدند و چون قدرتی برای ابراز ناخشنودی‌شان نداشتند، به روش خودشان، با نادیده گرفتن کسانی که می‌خواستند آنها را سوژه کنند یا با ساختن داستان‌های سوزناک برای درآوردن اشک بازدیدکنندگان‌شان، از آنها انتقام می‌گرفتند.

همه‌ی اینها را روزهای آخر زندان فهمیدم. وقتی که بعد از ۴۵ روز، بارها و بارها کنارشان اشک ریخته بودم، ترسیده بودم، مریض شده بودم و کابوس دیده بودم. وقتی که موقع تب و لرز، همان یکی دو قرص‌شان را که آنجا غنیمت بود به من داده بودند، وقتی موقع روانه شدن برای بازجویی دستم را گرفته بودند که پاهایم نلرزد. وقتی نگرانی مادرم را پشت کابین ملاقات می‌دیدند و وقتی با هم دو شب اعدام را تا صبح لرزیدیم و اشک ریختیم و صدای مان به جایی نرسید. همه‌ی اینها، همه‌ی این تجربه‌های مشترکی که با هم گذرانیدیم، با وجود فاصله‌ی عمیقی که همچنان وجود داشت، هم ما را کم‌کم به هم نزدیک کرد و هم ترسی

را که روزهای اول پا به پای هیجان تجربه‌ی زندان عمومی، در من ریشه دوانده بود، کم‌رنگ کرد.

دو هفته‌ی اول بازداشت تا قبل از دستگیری جلوه جواهری، یکی دیگر از فعالان حقوق زنان در کمپین یک میلیون امضا و انتقال او به بند عمومی زندان و تخت بالای سر من، همه چیز با همه‌ی تجربه‌های قبلی زندگی‌ام متفاوت بود. با اینکه قبلاً در اسفند ۱۳۸۵ یک شبانه‌روز را در بند عمومی همین زندان گذرانده بودم، اما آن بار سه نفر بودیم و می‌دانستیم که ۳۰ نفر دیگرمان چندقدم آن‌طرف‌تر در بند ۲۰۹ اوین و انفرادی‌های پایین زندان عمومی هستند و نمی‌توانند ما را زیاد اینجا نگه دارند. آن یک شبانه‌روز، اصلاً یکی مثل بقیه زندانی‌ها نبودیم و سپر دفاعی و حمایتی که دورمان بود، آن‌قدر محکم بود که واقعاً نظاره‌گری بیش نبودم.

این بار اما، تنها بودم. هیچ شناخت دست اولی از زنانی که اتهام قتل، سرقت، اعتیاد، قاچاق و روسپیگری را به دنبال خودشان می‌کشیدند، نداشتم و هیچ‌وقت حتی با زنی مثل آنها هم‌کلام هم نشده بودم. ازشان می‌ترسیدم و دلم برایشان می‌سوخت و این ترس و دلسوزی من را از آن‌ها دورتر می‌کرد. عمر ترسیدن از زن‌هایی که سرشان را چند سانتی‌متر آن‌طرف‌تر از من روی بالش می‌گذاشتند، اما خیلی طولانی نبود. همین که شروع کردیم به تعریف کردن قصه‌های زندگی‌مان برای همدیگر، دیگر مهم نبود توی پرونده‌شان به چه متهم شده‌اند. آدم بودند. یکی مثل من و همه‌ی آدم‌هایی که بیرون زندان می‌شناختم. خیلی‌هاشان به‌خصوص آنهایی که مرتکب قتل شده بودند و اغلب هم قتل شوهران‌شان، قبل از این، پای‌شان به کلانتری محل هم باز نشده بود. حتی دزدها و معتادها و منکراتی‌ها هم ترس نداشتند و اغلب با خشونت کردن به دیگران یک دیوار محافظتی دور خودشان می‌کشیدند که امن بمانند.

خیلی‌هاشان به‌خصوص زندانی‌های مالی، زن‌های معمولی بودند که سر یک پیچ، مسیر زندگی‌شان عوض شده بود و پرت شده بودند گوشه‌ی زندان.

سر یک هفته نشده دیگر از زن‌های دور و برم نمی‌ترسیدم و فقط موقع دعوای هرچندساعت یک‌بارشان پناه می‌بردم گوشه‌ی تخته و خودم را جای

امنی می‌رساندم که وسط بلبشوی جنگ‌های تمام نشدنی‌شان که گاهی به شیشه شکستن و چاقو کشیدن هم می‌رسید، اشتباهی کتک نخورم. حالا اما ترس بزرگ‌تری داشتم. ترسی که پناه بردن به هیچ گوشه‌ی امنی، تسکینش نمی‌داد. ترسی که حتی آزادی از زندان و هزار فرسنگ و چندقاره دور شدن از اوین، هم کم‌رنگش نکرد. حالا از زندگی‌های‌شان می‌ترسیدم. از دالان هزارتوی تاریکی که مثل باتلاق بود و انگار نه تمامی داشت و نه رهایی از آن ممکن بود.

در کابوس‌هایی که همه‌ی این ۱۰ سال، هر جا که رفتم با من آمد؛ آن راهروی ال‌شکلی که زن‌ها سر پیچش می‌نشستند کف زمین و آن قدر سیگار می‌کشیدند که یک ابر سیاه، خودشان و بقیه راهرو را در خودش می‌بلعید، هم با من آمد. هر بار در کابوس‌هایم اضطراب آن را داشتم که وقتی سر پیچ می‌رسم، دیوارِ آخرِ راهرو را نبینم و هر قدر جلو برویم، آن راهروی لعنتی تمام نشود.

این راهی که انتها نداشت، فقط کابوس شب‌های من نبود. خیلی‌ها آنجا بودند که پنج سال، ۱۰ سال و حتی ۲۰ سال بود که مدام آن راهرو را می‌رفتند و به آخرش نمی‌رسیدند. برای چندتایی‌شان هم تمام شدن گز کردن آن راهروی غبارآلود، یکی از آن چهارشنبه‌هایی بود که پاهای‌شان را برای همیشه از روی زمین برمی‌داشت.

ترسناک‌تر از گیرکردن آدم‌ها در زندانی که امیدی به رهایی از آن نداشتند و تمام شدن خط انتظارشان با چوبه‌ی دار، سرنوشت‌آنجایی بود که آزاد می‌شدند. آنجایی که این تونل وحشتی که در آن گیر افتاده بودند را هم وسط چهار تکه لباس‌شان با خود می‌بردند.

آن بیرون هم برای زن بی‌سواد و بی‌کاری که هیچ مهارتی یادش نداده‌اند و خانواده هم طردش کرده، بهتر از زندان نبود. کم نبودند آن‌هایی که چند صبحی پس از آزادی دوباره روانه‌ی زندان می‌شدند، یا حتی اگر مثل راحله و نسرین با همه‌ی توان‌شان برای زنده ماندن و زندگی کردن می‌جنگیدند، باز هم زورشان نمی‌رسید و در غبارها گم می‌شدند. حتماً برای همین‌ها بود که از زندگی سیر بودند و همان هفت روز اولی که آن‌جا بودم، یکی‌شان می‌خواست خودش را بکشد و یکی دیگر بچه‌اش را. در کنار همه‌ی این تلخی‌ها، زندگی با همه زنده

بودنش در پشت همان دیوارها و مجاورت همان راهروهای غبارآلود، جریان داشت.

زندانیان ساعت بیدارباش نداشت، اما از ساعت هشت صبح آن قدر جیغ و داد زندانیان و صدای بلندگوی زندان زیاد بود که خوابیدن محال می‌شد. صبح با آب جوش شروع می‌شد. هر روز یک نفر کتری بزرگ اتاق را می‌برد آشپزخانه پر از آب جوش می‌کرد و فلاسک‌های یک نفره‌ای را که کنار تخت‌ها ردیف شده بودند، پر می‌کرد تا جیره‌ی چای روزانه باشد. فلاسک‌ها که پر می‌شد، زن‌ها یکی یکی ورق روزنامه پهن می‌کردند جلوی تخت‌شان، شیشه‌ی پنیر و قند و نایلون نان‌شان را از زیر تخت بیرون می‌کشیدند، یک چای کیسه‌ای توی فلاسک‌شان می‌انداختند و می‌نشستند به صبحانه خوردن.

بعد از صبحانه، تلفن‌ها شروع می‌شد که مهم‌ترین دلیل زندگی‌شان بود. هر بند دو تا گوشی تلفن کارتی داشت و از ساعت هشت صبح تا ۱۰ شب تلفن بین زندانی‌های بند تقسیم می‌شد. بسته به این‌که چند نفر در بند باشند هر کسی بین ۱۰ دقیقه تا نیم ساعت در روز وقت تلفن داشت که آن را در سه نوبت در طول روز استفاده می‌کرد. اگر بند خلوت بود، هر بار ۱۰ دقیقه و اگر شلوغ بود، هر بار سه و نیم دقیقه.

نصف داستان‌ها و جنگ‌های بند، سر همین وقت تلفن بود. کسانی که کارگری بند را می‌کردند یا شب‌ها به جای زندانبان‌ها کشیک می‌دادند و نورچشمی‌ها و قلدرهای زندان، هم وقت تلفن بیشتری داشتند و هم هر سه نوبت را غروب‌ها یک‌جا می‌گرفتند. هرکسی هم که کسی را برای تلفن کردن نداشت، یا پول خریدن کارت تلفن نداشت، می‌توانست وقت تلفنش را بفروشد: هر ۲۰ دقیقه، یک کارت تلفن ۲۰۰۰ تومانی، یا دو تا کنسرو تن ماهی یا چند نخ سیگار.

تلفن برایشان فقط وسیله‌ی خبرگیری از وکیل و خانواده نبود. تلفن یکی از پررنگ‌ترین انگیزه‌های‌شان برای بلند شدن از خواب و کندن از رختخواب بود و آنها را به زندگی وصل می‌کرد. به زندگی که بین دیوارهای اوین محبوس نشده بود و پشت آن دیوارهای بلند، آن بیرون، جریان داشت. آدم‌های بیرون اما خیلی

وقت‌ها حوصله‌ی این زن‌ها را نداشتند. کم نبودند خانواده‌هایی که زندانی‌شان را رها کرده بودند، جواب تلفن‌های مکررشان را نمی‌دادند و توان به‌دوش کشیدنِ غم و غصه‌های‌شان را نداشتند. زندانی‌ها اما، اگر تلفن نمی‌زدند، نمی‌دانستند چطور روزشان را شب کنند.

اول صبح به سراغ برگه‌ی زمان‌بندی تلفن می‌رفتند. ساعتی که نوبت‌شان بود را حفظ می‌کردند. سه نوبت در روز برای تلفن آماده می‌شدند و هر بار از یک ساعت قبل از اتاق بیرون می‌آمدند و صف می‌کشیدند. پول‌شان را جمع می‌کردند که زمان بیشتری برای تلفن کردن بخرند. سر نوبت تلفن‌شان دعوا می‌کردند، معامله می‌کردند، به هم لطف می‌کردند... و اگر تلفن نبود، زندگی‌شان از همه‌ی این‌ها خالی می‌شد.

برای وقت‌گذرانی به غیر از تلفن، «مجتمع فرهنگی زندان» هم بود که کلاس‌های خیاطی، گل‌سازی، عروسک‌سازی، قالی‌بافی، معرق و قرآن داشت و یک کتابخانه‌ی کوچک که فقط تا ۱۲ ظهر باز بود. کتابخانه البته مدام به بهانه‌های مختلف تعطیل بود و پراز کتاب‌های مذهبی و تک‌و توک کتاب‌هایی که به درد یک زندانی بی‌حوصله بخورد. به غیر از این‌ها یک اتاق برای ورزش، با دو میز پینگ‌پونگ و چندتا وسیله‌ی بدن‌سازی هم بود. کلاس‌های مجتمع فرهنگی و آن چند تا وسیله‌ی ورزشی اما خیلی مشتری نداشتند و بیشتر زندانی‌ها یا کنج تخت‌شان خزیده بودند و یا بی‌هدف، آواره‌ی راهروها بودند.

ناامیدی و بی‌هدفی آن‌قدر پررنگ بود که جایی برای یادگرفتن یک هنر جدید نمی‌گذاشت. در کل زندان با جمعیتی چند صد نفره، بیشتر از ۴۰ نفر به این کلاس‌ها نمی‌رفتند.

معتادها و منکراتی‌ها که حال و حوصله‌ی این حرف‌ها را نداشتند و در دنیای خودشان بودند. شب‌ها تا دیروقت مشغول مواد کشیدن و روزها تا نزدیکی عصر خمار و خواب‌آلوده در کنج تخت‌شان بودند. زندانی‌های مالی هم هر روز در انتظار آزادی و پیدا کردن راهی برای راضی کردن شاکی‌ها بودند و کسر شأن خودشان می‌دانستند که با بقیه‌ی زندانی‌ها سر یک کلاس بنشینند.

بیشتر مشتری این کلاس‌ها، سرقتی‌ها و قتل‌هایی بودند که دیگر امیدی به

رهایی نداشتند و بعد از چندین سال دست و پا زدن بی‌سرانجام برای رهایی از زندان، حالا قبول کرده بودند که باید سال‌های سال این‌جا بمانند و فقط می‌خواستند هر طور شده، روزشان را شب کنند.

از ۱۰ نفری که با آنها در یک اتاق بودم، فقط یک نفر گاه به گاه کلاس قالی بافی می‌رفت و باقی‌شان حتی به هواخوری هم نمی‌رفتند. هواخوری، یک حیاط چهارگوشه‌ی سیمانی بود، با دیوارهای بلندی که چند متری سیم‌خاردار بالای‌شان چیده شده بود. گوشه‌گوشه‌ی هواخوری، بندهای لباس زندانی‌ها بود و ته حیاط، دو تا درخت خشک شده.

در هواخوری فقط چند ساعت در روز باز می‌شد اما وقتی که زیاد شلوغ بود، جایی برای قدم زدن نبود و باید یک گوشه می‌نشستیم. وقتی هم که خیلی خلوت بود، چندان امن نبود. همان روز اول، قدیمی‌های بند، یک لیستی از توصیه‌های ایمنی به من داده بودند که یکی‌شان هم همین بود: وقتی هواخوری خلوت، همین جا کنار ما بشین که بلایی سرت نیاید.

اولین باری که به هواخوری رفتم، وسط حیاط، زندانی‌های بی‌پولی که برای بقیه کارگری می‌کردند، مشغول شستن رخت و پتوی دیگران بودند. نور کم رمق خورشید گوشه راست حیاط را گرفته بود و زندانی‌ها کپه‌کپه کف حیاط نشسته بودند، سیگار می‌کشیدند، بافتنی می‌بافتند، آواز می‌خواندند، فحش می‌دادند، بعضی‌هاشان هم دور حیاط می‌چرخیدند که روزشان بگذرد و خسته شوند و شب خواب‌شان ببرد.

روزها در زندان طولانی بود و به شب نمی‌رسید، شب‌ها هم کش می‌آمد و نه از خواب خبری بود و نه از سپیده‌دم.

زندانی‌ها با نشستن جلوی تخت و خیره شدن به ناکجا، با سیگار پشت سیگار روشن کردن، با مجاله شدن گوشه‌ی راهرو، با زل زدن به تلویزیون‌هایی که در بعضی اتاق‌ها بود، با جدول حل کردن، با خواندن زندگی خودشان در صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ها، با کش دادن خوردن ناهار و شام‌هایی که این قدر خام و سرد و بی‌مزه بودند که نمی‌شد قورت‌شان داد، با دعوای و اشک‌های تمام نشدنی‌شان، با تعریف کردن هزارباره‌ی ماجرای بازداشت و دادگاه‌شان

برای همدیگر... روز را به شب می‌رسانند. بعضی‌هاشان هم صبح به صبح قرص اعصاب می‌گرفتند و با بالا دادنش تا خودِ شب می‌افتادند گوشه‌ی تخت و چیزی از روز نمی‌فهمیدند. آنهایی هم که قرص دردشان را درمان نمی‌کرد، می‌رفتند سراغ کراک و شیشه و تریاک و رها می‌شدند در دنیایی دیگر... .

پیدا کردن انواع و اقسام مواد مخدر راحت‌تر از خریدن تن ماهی و نوار بهداشتی بود. هر نوع و مقدارش را که می‌خواستی ظرف ۱۰ دقیقه، ۴۰ درصد گران‌تر از قیمت بیرون کف دستت بود. فقط باید سری به بند یک، محل نگهداری قاچاقچی‌های مواد مخدر و زندانیان به قول زندانیان‌ها خطرناک و شرور می‌زدی تا «بسازندت». بند یک هم که نمی‌خواستی بروی یا جرئتت را نداشتی، می‌شد سراغ معتادهای قدیمی بروی، پول بیشتری بدهی و مواد را در اتاق خودت تحویل بگیری. آنهایی هم که پول نداشتند، با بیگاری و برآورده کردن خواسته‌های گنده‌لات‌های زندان و گاه دادن خدمات جنسی به آنها، جیره‌ی موادشان را می‌گرفتند.

ملال زندان، کُشنده بود و زن‌ها می‌خواستند هرطور شده دوام بیاورند و یک روز دیگر را به شب برسانند. گاهی هم نمی‌خواستند. مثل آن زنی که زیر باران، گوشه‌ی هواخوری روسری‌اش را بسته بود دور گلویش و می‌خواست خودش را خفه کند. یا آن دختر ۱۷ ساله‌ای که چند روز قبل از آمدن من، خودش را دار زده بود و مسئولان اوین بعد از ۱۰ روز به خانواده‌اش خبر دادند که دخترشان ایست قلبی کرده است...

خیلی‌ها هم برای زنده ماندن بدون مواد مخدر و قرص اعصاب، به عبادت پناه برده بودند. صبح و ظهر و شب نماز را با تشریفات و مقدمات و مؤخرات می‌خواندند و مدام تسبیح به دست در حال ذکر گفتن بودند.

شب‌ها اما برای زن‌هایی که هیچ‌طوری خواب به چشم‌شان نمی‌آمد و اجازه‌ی بیرون آمدن از تخت و اتاق‌شان را هم نداشتند، سخت‌تر بود.

شب در زندان خیلی زود شروع می‌شد. رأس ساعت ۱۰ خاموشی اعلام می‌شد و خاموشی یعنی: چراغ مهتابی اتاق‌ها خاموش می‌شد و در هر اتاق فقط یک لامپ کم‌سو روشن می‌ماند. تلفن کردن ممنوع بود و در راهروی بند که آن

را به اتاقک چهارگوش تلفن و بند پایین وصل می‌کرد، قفل می‌شد.

۱۰ تا ۱۲ شب، زندانی‌های بی‌پولی که اغلب یا معتاد بودند و یا زنان خیابانی و بی‌خانمان، راهرو و توالت و حمام بند را در ازای هفته‌ای ۴۰۰ تومان تمیز می‌کردند و آشغال‌های اتاق‌ها را بیرون می‌بردند. این تنها بیگاری این زندانی‌های بی‌پول و بی‌ملاقات نبود، بعضی اتاق‌ها برای جارو و شستن قابلمه و آوردن آب‌جوش هم در ازای دادن هفته‌ای ۳۰۰ تومان، کارگر می‌گرفتند. بعضی‌ها هم در ازای یک پاکت شیر یا خامه، رخت و ظرف‌های‌شان را می‌دادند کارگر بشورد. آنهایی که به جای کارگری زندان در کارگاه خیاطی یا عروسک‌سازی زندان کار می‌کردند هم وضعیت بهتری نداشتند و در ازای کار هر روزه، ماهانه شش هزار تومان بیشتر نمی‌گرفتند.

غیر از کارگری کردن و بیگاری در کارگاه‌های زندان، راه‌های شیک‌تری هم برای کسب درآمد بود. از آرایشگری و بند ابرو کردن و کوتاه و رنگ کردن مو گرفته، تا خانم جلسه‌ای‌هایی که سفره ابوالفضل و ختم انعام زندانی‌ها را راه می‌انداختند و مجلس عروسی و عزا را گرم می‌کردند.

زندانی‌هایی که حالا دیگر زندان، بیشتر از هر جای دیگری خانه‌شان بود، به ازای همه‌ی مراسم عروسی و عزایی که بیرون زندان و در غیاب آنها برپا می‌شد، جشن و عزا می‌گرفتند و گاه دعوت می‌شدی به جشن عروسی دختر خانم اکرمی، یا مجلس ختم بابای زهرا خانوم.

گاهی هم همین‌طوری بی‌بهاانه یکی وسط راهرو یا توی اتاق خالی ته بند، قابلمه را دمر می‌کرد و ضرب می‌گرفت روی آن و شروع می‌کرد به خواندن و یکی یکی بقیه بلند می‌شدند به قر دادن و وسط همه‌ی این بساط‌ها البته دعوا و فحش و کتک هم بود. طوری به جان هم می‌افتادند و کتک‌کاری می‌کردند که هرآن منتظر بودم، مأمورهای زندان بریزند داخل بند و جدانشان کنند.

مأمورها اما نبودند. هیچ وقت نبودند. نه وقتی که زندانی‌ها همدیگر را تا حد مرگ کتک می‌زدند. نه حتی آن شبی که پیرزن ۸۰ ساله‌ای که سه روز بود به‌خاطر چک بی‌محل بازداشت شده بود سکنه قلبی کرد و داشت می‌مرد و تا یک ساعت هرقدر به درهای قفل شده‌ی بند کوبیدیم، هیچ‌کس در را باز نکرد.

آخرسر هم بدون اینکه دکتر و پرستار و برانکاردی بالای سرش بیاید، به زندانی‌ها گفتند که پیرزن را بگذارند لای چادر، سه طبقه ببرند پایین و برسانند به بهداری زندان.

مأمورهای زندان حتی وقتی به مریم سه‌ساله تجاوز شد هم نیامدند. دخترک در زندان به دنیا آمده بود و یکی از زندانی‌ها با انگشتش، پرده بکارتش را پاره کرده بود، جلوی چشمان مادرش. مادر دخترک نه جرئت زبان باز کردن داشت و نه شکایت به زندانبان‌ها. لنگان لنگان راه رفتن دخترک و خونی که از لای پاهایش روی زمین می‌چکید، سکوت مادر و زندانیان و زندانبانان را برهم زده بود و طوری همه را برآشفته کرد که بالاخره مأموری آمد و پرسید کار که بوده؟ وسط سکوت مادر و همه دیگرانی که می‌دانستند و می‌ترسیدند، دخترک خیره شده بود به متجاوز و چشم از او بر نمی‌داشت. این قدر که مأمور دست زندانی‌ای که سراغ دخترک رفته بود را گرفت و با خودش برد. هم‌بندی‌هایش اما گفتند که همان شب برگشت. نه اولین بارش بود و نه تنها کسی که آن‌جا هرچه می‌خواست می‌کرد. مریم سه‌ساله هم اولین نفر نبود. بعضی شب‌ها هم صدای ضجه می‌آمد. صدای فریاد. زندانی‌ها می‌گفتند صداها از دریچه‌ی کولر می‌آید، از سلول‌هایی که پایین این ساختمان‌اند. از سلول‌های انفرادی. بعضی وقت‌ها هم ناله‌های زنی بود که گیر قلد‌های بند افتاده و دست و پا می‌زد که خودش را خلاص کند. یا صدای زنی که بچه‌اش را به دنیا می‌آورد. زندانبان‌ها هیچ‌وقت نبودند و درهای زندان تا صبح قفل بودند. قفلی که آن زن‌ها را از ساده‌ترین تجربه‌های زندگی جدا کرده بود و حسرت‌گاز زدن به ساندویچ کالباس، چشیدن دوباره‌ی شربت آلبالو، قاچ کردن یک کیک خامه‌ای، بوکشیدن سیرداغ روی کشک بادمجان و همین چیزهای پیش پا افتاده و معمولی را روی دل‌شان گذاشته بود. حسرت‌هایی که آخرشب‌ها، وقتی چراغ‌ها خاموش می‌شد، درباره‌اش خیال‌بافی می‌کردند.

خیلی‌هاشان اما دیگر خیال‌بافی هم نمی‌کردند، نه برای حسرت‌های کوچک و بزرگ‌شان و نه حتی برای آزادی. آزادی و «بیرون»، آن بیرونی که از آن اخراج شده بودند برایشان ترسناک بود. زندان، مثل شهر جادویی بود که

خودشان را و آرزوهایشان را یک جا بلعیده بود و می‌ترسیدم که من را هم ببلعد. می‌ترسیدم مثل یکی از همان زن‌هایی که هرکدامشان می‌توانستند جای من باشند، گیر کنم وسط آن راهروهای پراز دود و تمام شوم.

در کابوس‌هایی که هنوز در خواب و بیداری دنبالم می‌کنند، زن جوانی که وحشت‌زده از اعدام هم‌بندی‌اش، کنج راهروی بند از سرما و ترس می‌لرزد، تکه‌ای از من است که در زندان، جا مانده است.

جا مانده و مثل یک روح سرگردان، نظاره‌گر دردی است که یک‌بار به همراه همه‌ی تکه‌های حالا پراکنده‌اش، لمسش کرده و تسکینی برایش نیافته است.

در واقعیت اما، در دنیایی فراتر از کابوس‌های خواب و بیداری و خیلی دورتر از تصویر آن زنی که روز آزادی، با من نیامد، همچنان بین من و آن زن‌هایی که ۴۵ روز کنارشان زندگی کردم، دره‌ای به عمق آزادی من است.

در همه‌ی این ۱۰ سال، در همه‌ی این روزهایی که آن زن‌ها، زندانی بودند، اعدام شدند، آزاد شدند و آن بیرون زندگی را دوام نیاوردند، آزاد شدند و با خودکشی پاره‌ی تن‌شان، خودشان هم مردند، در همه‌ی آن‌روزهایی که حتی توان نوشتن از زندگی آن زن‌ها را نداشتم، فقط یادم بود که ارزش و حرمت «آزادی» را فراموش نکنم و هر صبح که چشمانم را زیر آسمان بی‌حصار باز می‌کنم، یادم باشد که «آزادم».

زندان اوین جایی شبیه خودش

اولین باری که به بند زنان زندان اوین رفتم، روزنامه‌نگاری بودم که می‌خواستم از آنجا گزارش بنویسم. این گزارش ۲۸ اسفند ۱۳۸۴ در روزنامه اعتماد ملی منتشر شد و حاصل کار مشترک مریم فومنی و سولماز شریف است. آنچه در اینجا آمده باز نشر کامل و بدون تغییر همان نوشته است.

زنی که فرستاده رئیس زندان بود می‌دوید و من و افسر نگهبان با قدم‌های تند پشت سرش بودیم. وارد که شدم اول یک سالن کوچک مربع شکل بود با میزی برای مسئول بند در گوشه‌اش و درست روبروی میز راهرویی باریک که در یک طرفش سلول‌های زندان بود. زندان زنان.

خود زندانی‌ها می‌گویند این بند را کمتر کسی دیده است. خبرنگاران و مسئولان را معمولاً به دیدن بندی می‌برند که تازه بازسازی شده و مخصوص محکومین مالی و زندانی‌هایی که در کارگاه‌ها و کلاس‌های فرهنگی شرکت می‌کنند است.

من هم از سر اتفاق به آنجا رفتم. در انتهای بازدید از بند زنان زندان اوین، مدیر بند با افتخار از تحولات ایجاد شده می‌گفت و البته تاکید داشت که بندهای قبلی هم آن قدر فرق نمی‌کنند و فقط «در» دارند و من که می‌خواستم آن روی دیگر اوین را هم ببینم اصرار به دیدن سالن‌های بازسازی نشده و به قول معروف «در دار» داشتم و بالاخره در برابر اصرار من و این‌که فقط می‌خواهم تغییرات را درک کنم، مدیر داخلی اوین و مدیر بند زنان اجازه دادند، بروم و زود برگردم. مدیر بند زنان تاکید کرد که خیلی دیر شده و دیگر وقتی برای حرف زدن با زندانی‌ها نیست و من قول دادم که زود برگردم.

بعد از چند دقیقه‌ای که او در گوش افسر نگهبان زندان چیزهایی گفت، من به همراه افسر نگهبان دیگر، پشت سر مامور مدیر که دوان دوان می‌رفت راهی شدم و یک دقیقه بعد از ورود او پس از گذشتن از راهروهای پیچ در پیچ اوین، داخل بند به قول خودم «در دار» شدم.

بندی که آماده بازدید نبود، زندانیانش چادر سرکرده جلوی تخت‌هایشان ننشسته بودند، دود سیگار همه بند را در مه غلیظی فرو برده بود و راهرو کوچک و سلول‌هایش پر از زانی بود که جرم بیشترشان مواد و منکرات بود.

بندی که دیوارهایش رنگ نشده بود. شلوغ بود و پر از همه‌همه‌ای که ترسناک می‌نمود. پنجره‌هایش انگار کوچک‌تر بودند، سلول‌هایش درهای آهنی داشت و زندانیانش به آرامی و مطیعی سالن قبلی نبودند.

وقتی از شلوغی آنجا برای «عباسعلی خامی‌زاده» رئیس زندان اوین گفتم، او تاکید داشت، که آن بند از نظر جمعیت و مساحت کاملاً هم اندازه همان بندهای بازسازی شده است. اما برای من که کمتر از ۵ دقیقه آن بند را دیدم، فضای آنجا کاملاً متفاوت با سالن بازسازی شده بود. فضا آن قدر سنگین بود که من جلوی همان سلول اول می‌خکوب شده بودم و پایم جلو نمی‌رفت و وقتی افسر نگهبان

زندان دستم را گرفت و گفت: «بیا برویم، از دود سیگارشان خفه می‌شویم.» هیچ نگفتم و از بند خارج شدم.

آن جا شبیه همان زندانی بود که همیشه وصفش را شنیده بودم. مهوش شیخ‌الاسلامی، کارگردانی که در جریان ساخت دو فیلم مربوط به زنان زندانی رابطه صمیمانه‌ای با آنها داشته از قول آنها می‌گوید: «بندی که بازدیدها معمولاً از آنجا است با بندی که محکومین به سرقت و قتل و مسائل ناموسی را دارد از زمین تا آسمان فرق دارد. بند خلافکاران بسیار شلوغ و کثیف است و زندانیان یاغی برای سایر زندانی‌ها مشکلات زیادی درست می‌کنند. در آن بند زندانی‌ها دارای مشکلات روحی و روانی وحشتناکی هستند و روزانه چند قرص مصرف می‌کنند کودکانشان با آنها در سلول‌ها هستند و مواد مخدر به وفور در بین‌شان رد و بدل می‌شود.»

در بخش سانسور شده فیلم «ماده ۶۱» ساخته مهوش شیخ‌الاسلامی نیز زنی می‌گوید: «زن‌های درشت هیکل با تیپ‌های مردانه در سلول‌ها هستند که دو یا سه زن دارند. این زن‌ها با تیغ می‌آیند بالای سر طعمه‌هایشان و آنها را تهدید به تیغ زدن می‌کنند تا همراهشان بیایند و تن به خواسته‌هایشان بدهند.»

سلول‌هایی که در ندارند

این البته همه بند زنان زندان اوین نبود. در چند ساعتی که مهمان اوین بودیم، رئیس زندان اوین پس از آن که بخش‌های مختلف اوین از بیمارستان مجهز چهار طبقه تا هنرستان و کلاس‌های آرایشگری و قالی‌بافی و کامپیوتر و کتابخانه و مهدکودک زندان را نشان‌مان داد، ما را به سالنی راهنمایی کرد که در سلول‌های بدون درش هیچ زندانی نبود. سالنی که تعمیراتش تازه به پایان رسیده و یکی از دو سالن بازسازی شده بند زنان اوین است.

در این سالن و سالن کناری‌اش که ۱۱۰ زندانی زن را خود جای داده است، هر سلول ۲۱ تا ۳۰ تخت دارد، همه سلول‌ها اوین است، درهای آهنی برداشته شده‌اند و جاییشان را سردرهای هلالی شکل گچبری شده‌ای گرفته‌اند.

رنگ سلول‌ها آبی کم‌رنگ بود و دیوارهای راهروها کرم روشن. نیمه پائین

دیوارهای موزاییک شده بود. کف راهروها سرامیک و کف سلول‌ها موکت طوسی بود که بعضی سلول‌ها قالیچه‌ای هم روی آن انداخته بودند. هر تخت یک پتو داشت و ملحفه‌هایی نو از پارچه‌هایی گلدار که چین‌هایش از گوشه تخت آویزان بود. هر سلول یک تلویزیون داشت و هر چند سلول یک یخچال. دستشویی‌ها و حمام هم تمیز و مجهز بودند و با کف‌های سرامیک شده. همه این‌ها یعنی فضای زندان تغییر کرده و حداقل در اوین آن سلول‌های تنگ و تاریک و نمور جای خود را به این سیستمی که از بسیاری از خوابگاه‌های دانشجویی هم تمیزتر و مجهزتر است داده‌اند.

بند زنان اوین مجموعاً شش سالن دارد با ظرفیت ۶۶۰ زندانی که در حال حاضر فقط ۳۲۰ نفر در آن محبوس هستند. به گفته مسئولان زندان، در حال حاضر دو سالن در حال بازسازی است. دو سالن بازسازی شده و به شکل این درآمده که یکی هنوز خالی است و دیگری ۱۱۰ زندانی را در خود جای داده و دو سالن دیگر هر یک با ۱۱۰ زندانی، هنوز به سبک قدیم‌اند. با همان تصویری که ما از زندان داریم. چیزی شبیه همان که برای‌مان گفته‌اند و در فیلم زندان زنان دیده‌ایم.

این سالن را وقتی که رئیس زندان اوین اتمام بازدید را اعلام کرد و گفت: «فکر می‌کنم همین قدر برای اینکه واقعیت را بفهمید کافی است.» دیدم. رئیس به همراه همکارم به بخش اداری زندان رفت و من برای دیدن کبری رحمان‌پور، (عروسی که در یک شرایط سخت مادرشوهرش را کشته است و فعالان زن اعتقاد دارند باید شرایط او تخفیف مجازاتش در نظر گرفته شود.) در بند زنان ماندم.

تبعیض جنسیتی همه جا هست، حتی در زندان

در پرس و جویی که از زندانیان آزاد شده داشتیم، بازرسی‌های بدنی در بدو ورود به زندان از اصلی‌ترین گلاویه‌های زندانیان زن است. چنانکه محبوبه عباسقلی‌زاده، فعال حوزه زنان که سال گذشته چند ماهی را در اوین بوده است، می‌گوید: «مردان نیز مراحل بازرسی دارند اما این صدمه‌ای به جسم آنها وارد

نمی‌کند، اما بازرسی غیر بهداشتی و غیر اصولی و معاینات غیر فنی زنان بدون در نظر گرفتن شرایط فیزیکی آنان باعث ایجاد مشکلات رحمی فراوان شده است و البته این مورد جدا از مساله عدم رعایت بهداشت در سلول‌ها و بند است.»

وقتی با مامای درمانگاه اوین گلایه زندانی‌ها از این موضوع را درمیان می‌گذاریم، می‌گوید: «باور کنید ما همه اصول بهداشتی را رعایت می‌کنیم و هر بار پس از معاینه "اسپکولوم" (دستگاه معاینه رحم) را ضد عفونی می‌کنیم و اخیراً هم برای اینکه این ضد عفونی برای زندانی‌ها قبل درک نبود و فکر می‌کردند با دستگاهی که قبلاً استفاده شده، معاینه می‌شوند از اسپکولوم یکبار مصرف استفاده می‌کنیم.» وقتی می‌گوییم منظورمان معاینات در بدو ورود است، می‌نشیند و همدلانه برایمان توضیح می‌دهد: «در بدو دستگیری که قرار است زندانی به زندان ارجاع داده شود، نیروهای حراستی موظف هستند آنها را بازرسی کنند. مواردی بوده که زنان بزهکار مواد مخدر را در رحم خود جاسازی کرده بودند به خاطر همین بازرسی بدنی کامل و دقیق انجام می‌شود و از آنجا که نیروهای حراستی از اصول فنی و بهداشتی مطلع نبودند، مواردی پیش آمده بود.»

خانم دکتر با اشاره به شکایت زنان زندانی از این که بعضاً در هنگام بازرسی، ماموران دستکش‌هایشان را عوض نمی‌کنند، گفت: «بخش مامایی کلاس‌های آموزشی را برای یادآوری اصول بهداشتی بازرسی‌های بدنی برای حراستی‌ها ترتیب داده است، اما به هر حال هیچ زنی از این بازرسی‌ها خوشش نمی‌آید و از سوی دیگر ذهنیت بد زندانی به مجموعه باعث می‌شود، همه چیز را با نگاه آلوده و عدم اطمینان ببیند.»

می‌پرسم نمی‌شود کسی از بهداری این بازرسی‌ها را انجام دهد تا زنان کمتر اذیت شوند؟ می‌گوید: «ما این پیشنهاد را داده‌ایم ولی هنوز توجهی نشده، از طرف دیگر برای کارکنان بهداری هم بودن در محیط بازرسی و در کنار حراستی‌ها سخت است.»

مامای زندان اوین بیماری‌های زنانگی و به خصوص بیماری‌های عفونی را

عمده‌ترین مشکل بهداشتی زنان زندانی می‌داند و می‌گوید: «بیشتر این‌ها مشکلات منکراتی داشته‌اند و طبیعی است که دچار انواع عفونت‌ها باشند.»
 وقتی هم درباره چگونگی توزیع لباس زیر و نوار بهداشتی بین زندانیان سوال می‌کنم و می‌گویم یکی از شکایت‌ها از کمبود این‌ها است، مرا به ماموران داخل بند ارجاع می‌دهد.

اعتیاد + جرم منکراتی = ایدز

مسئولان اوین می‌گویند بیشترین جرائم زنان زندانی ارتباط نامشروع و مواد مخدر است. برای همین است که در درمانگاه اوین یک کلینیک مثلی راه‌اندازی شده، کلینیکی که معتادان در بدو ورود در آنجا سم زدایی می‌شوند و برای تزریقی‌ها داروی جایگزین تزریق می‌کنند.

می‌پرسم سرنگ هم به زندان‌های معتاد می‌دهید؟ جواب منفی است. دوباره می‌پرسم پس معتادها در بند با چه تزریق می‌کنند؟ رئیس زندان می‌گوید: «گفتم که اینجا ترکشان می‌دهیم، زندان است خانم نمی‌شود که سرنگ بهشان بدهیم.» و هیچ پاسخی به این سوال که ترک اعتیاد پیروسه دارد و یک روزه ممکن نیست داده نمی‌شود. این در حالی است که بر اساس پژوهشی که مرکز آموزش و پرورش سازمان زندان‌ها انجام داده است، ۷۵ درصد از افرادی که مورد مصاحبه قرار گرفته‌اند و یا به سوالات پاسخ داده‌اند وجود مصرف مواد در بند مواد زندان‌های زنان را تایید کردند.

داده‌های همین پژوهش نشان می‌دهد: حدود ۱۳ درصد تخمین زده‌اند مواد مخدر تزریق می‌شود، آنها شایع‌ترین ماده تزریقی را تریاک می‌دانند و بیشتر از سرنگ مستعمل استفاده می‌کنند تا پمپ دست‌ساز. قیمت سرنگ حدود ۵۰۰ تومان تخمین زده شده که از بهداری سرقت می‌شود و تا زمانی که بتوان از آن استفاده کرد، به طور مشترک تزریق انجام می‌شود. از وسایل تمیزکننده هم برای محل تزریق و سرنگ استفاده نمی‌شود.

بالا بودن جرائم منکراتی و اعتیاد و در دسترس نبودن سرنگ بهداشتی و رواج الگوی تزریق در بین زنان اوین اولین چیزی را که به ذهنم متبادر می‌کند

«ایدز» است. از مسئول بهداری درباره ایدز می‌پرسم، جواب می‌دهد: در حال حاضر هیچ بیمار مبتلا به ایدز در بند زنان زندان اوین وجود ندارد و فقط چهار نفر HIV مثبت دارند.

- آزمایش تشخیص HIV مثبت از زندانیان گرفته می‌شود؟
- آزمایش ایدز یکی از آزمایش‌هایی است که در صورت تمایل زندانیان در بدو ورود از آنها گرفته می‌شود و البته هیچ اجباری در این زمینه وجود ندارد.
- اگر زندانی مبتلا به HIV مثبت بیماری‌اش را پنهان کند، چه؟
- به زندانیان راه‌های پیشگیری از ابتلا به ایدز آموزش داده می‌شود و آنها به دادن آزمایش تشویق می‌شوند. ولی ما بیشتر از این نمی‌توانیم کاری بکنیم.
- آزمایش اجباری بر اساس دستور سازمان جهانی بهداشت ممنوع است.

بند زنان فقط در اوین نیست

با همه این‌ها آنچه ما دیدیم، فقط برشی از زندان اوین، مشهورترین و مجهزترین زندان کشور است و این تبعیض جنسیتی چنانچه خبرنگاران روایت کرده‌اند، در بند زنان زندان‌های شهرستان‌ها نمود بیشتری دارد.

فریده غائب خبرنگار سایت کانون زنان ایرانی، در بازدیدی که از زندان سنندج داشته آنجا را این‌گونه توصیف می‌کند: «یک سالن بزرگ، تیره و تاریک ۵۰ متری، با ده تخت سه طبقه که روی هم ۳۰ جای خواب را تشکیل می‌دهد، دیوارهای سالن بلند و به رنگ سبز تیره است. هیچ پنجره‌ای ندارد جز یک نورگیر کوچک شاید یک متر در یک متر که در وسط سقف تاریک سالن خودنمایی می‌کند. در کنار سالن بزرگ بند زنان اتاقی شاید ۱۲ متری به جوانان اختصاص دارد. روی درش با حروف چاپی بزرگ نوشته شده "بند جوانان" و چهار- پنج دختر ۱۳ تا ۱۸ ساله در این اتاق نگهداری می‌شوند و سعی می‌شود با بزرگسالان مرادده‌ای نداشته باشند.»

به نوشته او: «تبعیض در زندان سنندج به شدیدترین وجه دیده می‌شود. رئیس زندان در امکانات و شرایط بین زندانیان مرد و زن به شدت تبعیض قائل می‌شود. زندانیان زن حتی حق اصلاح هم نداشتند. زندانی بود که مثلاً پنج شش سال در

زندان بود و حتی حق نداشت صورتش را تمیز کند و یک حالت بسیار افسرده داشتند. از جمله دیگر تفاوت‌ها زندانیان زن حق پروژه نداشتند. پروژه به این صورت بود که زندانی بتواند بعد از مدتی در خارج از زندان کار کند و بتواند خانواده‌اش را هم ببیند که این برای مردان بود. چیزهایی مانند کارگاه، سوادآموزی و غیره که گفته می‌شد، همه به صورت فرمالیته بود. فضای سبز مطلقاً در این زندان نبود. یک حیاط سیمانی ۵۰ متری داشت، هیچ درخت و سبزه‌ای نبود و تنها یک گوشه سیمان‌کنده شده بود و یک خانم زندانی زمانی در آن یک پرتقال کاشته بود و یک بوته کوچک درآمده بود که زندانیان چقدر این بوته را دوست داشتند.»

ترانه بنی‌یعقوب، خبرنگار همان سایت نیز که به تازگی از بند زنان زندان گلستان دیدن کرده است، از تفاوت بین هواخوری مردان و زنان گله دارد: «زنان زندانی به دلیل حضور مردان هرگز اجازه حضور در حیاط وسیع زندان را ندارد. آنها در بند ویژه خود محوطه کوچکی برای هواخوری در اختیار دارند. محوطه‌ای کوچک و موزاییک شده بدون کوچکترین گل و گیاه.»

در مشهد نیز چنان‌که خبرگزاری ایسنا نوشته است: «دختران بزهکار زیر ۱۸ سال همگی در یک اتاق و در بندی از زندان زنان مشهد نگهداری می‌شوند و با وجود این که کانون اصلاح و تربیت مجهزی برای پسران بزهکار زیر ۱۸ سال و آن هم به صورت طبقه بندی‌شده برای رده‌های سنی مختلف وجود دارد، چنین مکانی برای دختران بزهکار وجود ندارد.» (ایسنا ۸۴/۸/۲۷)

به خدا قسم این ادعاها صحت ندارد

وقتی با سهراب سلیمانی، رئیس محل اداره زندان‌های استان تهران، از تبعیضاتی گفتیم که در زندان هم زنان به خاطر جنسیت‌شان باید تحمل کنند، سلیمانی گفت: «به خدا قسم این‌طور نیست خانم. مطلقاً این ادعاها صحت ندارد. شما می‌توانید ببینید و از نزدیک شاهد امکانات بند نسوان زندان اوین باشید.»

مرتضی الوندی، رئیس اداره پژوهش سازمان زندان‌های کشور نیز موارد

مطرح شده مبنی بر تبعیض جنسیتی در زندان را حقیقت محض ندانست، اما احتمال وقوع تخلفاتی را نیز در بعضی از زندان‌ها رد نکرد و اظهار داشت: «از لحاظ آمارهای موجود در اداره ما، خانم‌های زندانی بهترین وضعیت را دارند. هم از لحاظ سرانه فضای فیزیکی و هم از لحاظ جسمی.»

وقتی هم که با مسئولان اوین از پنهانکاری‌هایی که در هنگام بازدید انجام می‌شود گفتیم، سلیمانی مجدداً به خدا قسم خورد که این‌طور نیست: «برای ما هیچ فرقی نمی‌کند بازدیدکننده یک خبرنگار باشد یا از سازمان ملل یا هر کس دیگر. ضمن آنکه در بازدیدهای رسمی تنها از ۴۸ ساعت قبل از بازدیدها ما مطلع می‌شویم. در عرض ۴۸ ساعت چه بازسازی می‌توان انجام داد؟ ما اوین را در سال ۸۱ بازسازی کردیم و از آن زمان وضعیت زندان از زمین تا آسمان فرق کرده است. یعنی اگر کسی در این چند سال زندان را ندیده باشد نمی‌تواند باور کند که اینجا همان‌جایی است که قبلاً دیده است.»

زنانی که به عنوان زندانی و نه بازدیدکننده در اوین بوده‌اند، اما این موضوع را از زاویه دیگری نگاه می‌کنند و منظورشان از بازسازی فقط ساختمان‌های اوپن و بدون در نیست. به عنوان نمونه یکی از آنها که بعد از آزادی با بند زنان در ارتباط بوده، از قول زندانی‌ها می‌گوید: «در زمان بازدید خانم آرتورک گزارشگر ویژه سازمان ملل در زمینه خشونت علیه زنان، بخش کودکان که با بند زنان ادغام است را کاملاً تخلیه کرده بودند.» و زندانی دیگری از حال و هوای بندهای بازسازی نشده‌ای که هیچ وقت درش بر روی بازدیدکنندگان باز نمی‌شود، گفتی‌ها دارد. این‌ها البته چیزی نیست که بشود به راحتی اثباتشان یا حتی باورشان کرد. در تمام مدتی که از زندان اوین بازدید می‌کردیم، رئیس زندان اوین قدم به قدم همراهمان بود و گاهی مدیر داخلی زندان نیز همراهی‌اش می‌کرد. در داخل بند زنان هم، مدیر بند و چند افسر نگهبان به این گروه اضافه شدند. زندانی‌ها هم در هنگام بازدیدهایی که با حضور مسئولان زندان انجام می‌شود، یا هیچ نمی‌گویند و یا فقط تشکر می‌کنند و تنها شاید بتوان امید داشت همان‌گونه که رئیس اداره پژوهش سازمان زندان‌های کشور گفته: بازگو کردن این موارد موجبات پیگیری مسئولان را فراهم کند و مثمر ثمر واقع شود.

کاغذهایی از بند نسوان

این پنج روایت، نوشته زنان زندانی است که می‌خواستند قصه‌های زندگی‌شان شنیده شود. زنانی که به اتهام‌های قتل، روسپگیری، دزدی و... به اوین آمده بودند و می‌گفتند پشت همه این اتهام‌ها، زندگی زنی است که حرف‌هایش شنیده نشده. دست‌نوشته‌های این زنان را که در روزهای آخر بازداشت‌م به من دادند، همان‌گونه که خودشان می‌خواستند عینا تایپ کرده و اینجا گذاشته‌ام.



۲-۲
 به مادر بهر چیز مشکوک بود از زندان که دو روز بودم
 در میان بودم تا آنکه در شب آن روز داشتیم کاشن پوره آوردن
 داشتیم شل هم میپور ما را ما که نباید ما شود باز میگردند
 برای می ما شود از این قابل بودند چیزی است بتر کردش را
 من زنده بودم در اول برای چه جاسوس میخواند بعد برای
 خورشید من می بودم در هر دو روز چه دست خالی بودم
 نفی می شل من کس ها زنده می کردیم همیشه ام من حتر من
 ما کردم بی در من خوانم بودم و می به خاطر مشکوک ما را
 بود از من در هر دو روز می بودم همیشه پیش من ملا میایم

۱-۲
 بهر حال
 با منی دستک
 می توانستم در گوشه تاریک در خانه دلم حال که من در میان
 بودم
 بهر خدیج هر دو اسب در کینه ~~تو~~ در خانه دست بردار
 همیشه بر فخر بودیم که متبا و اشی ما باشد را شرم دهم تا شایه
 این دو نفر می بر این در معطلی تا تمام را در خود بخاورد و دست
 میبوی بر این با من متوا انجست فرزند اول خانزاده بودم
 اول را در سر و اندام اول می آید است حتر نزد دستم تا خوار
 را میار بر این از من می آید که می باز کردم هست جدی بود اول
 فخر با ما مشکوک همیشه که نگار می بود و این می بود و دست

۲-۲
 چشم و کا خوار و شکر کنم ز یاد این لطف او می خواهم بودم
 و می بودم و حقیقت کردم تو می یکی از این هزاره با خوار بودم
 به این معنی که در روزی که می و کیم یک خانزاده خرد خانزاده
 بودم که من در خانه ام بهر دادند بهر من من خوار
 تا تو را دور و کیم که من من من من من من من من من من
 تا تو را کیم که من من من من من من من من من من من من من
 کلمات تو می آید می من من من من من من من من من من من من
 ز من این معنی که من من من من من من من من من من من من من
 داشتیم غلط از این به لایق نه به از من می بودم و معنی

۲-۲
 ام منی که می می کردم او نیکو بودم عابد من و عابد و کیم
 ما می بود که املا می می می می می می می می می می می می می
 می می می می می می می می می می می می می می می می می می می
 بهر دانسته و همیشه چهار سر و دستم او نیکو می بودم بهر می
 تا من خوار و چار می ارد این بودم من می می می می می می می می می
 او نیکو می می می می می می می می می می می می می می می می می می
 که خوار می بودم من خوار جان تو ایست که می می می می می می می می
 من خوار می می می می می می می می می می می می می می می می می می
 خود که ما را نیکو می می می می می می می می می می می می می می می می می می

خانم رئیس

مژگان، «منکراتی» بود و حتی در زندان هم کسی روی خوش به او نشان نمی‌داد. «منکراتی» اتهام زنانی بود که یا از خانه فرار کرده بودند و به خاطر روسپیگری بازداشت شده بودند و یا خودشان اداره‌کننده روسپی‌خانه بودند و در زندان «خانم رئیس» صدای شان می‌کردند.

می‌خواستم در گوشه تاریک و خلوت دلم، حالا که همه درهای بسته جلویم هویدا است در کنج تخت در ظلمات زندان، قصه پرغصه زندگیم که تماماً واقعی است را شرح دهم تا شاید این دفتر سفید بتواند غصه‌های ناتمام مرا در خود جا دهد و سنگ صبوری برایم باشد.

متولد ۴۹ هستم، فرزند اول خانواده. پدرم اهل رامسر و مادرم اهل شمیران است. هشت فرزند هستیم، ۴ خواهر و ۳ برادر. از لحظه‌ای که چشم باز کردم، همیشه بدبختی بوده ولی خدایا باز شاکرم. همیشه کتک‌کاری پدر و مادر [بود] و بدبینی پدر [که] نسبت به ما و مادر [و] به هرچیز مشکوک بود. از لحظه‌ای که دوم - سوم دبستان بودم تا کنون، همیشه آرزو داشتم کاش پدر و مادری داشتم مثل همه پدر و مادرها که با بچه‌هایشون بازی می‌کردند، برای بچه‌هاشون ارزش قائل بودند و همه چیز را اول برای بچه‌هاشون می‌خوان بعد برای خودشون.

من همیشه در حسرت بودم و هیچ وقت فامیل به خودمون ندیدیم. مثل بی‌کس‌ها زندگی کردیم، همیشه احساس حقارت می‌کردم. بچه درس خوانی بودم ولی به خاطر مشکوک‌بازی پدرم از مدرسه رفتن محروم شدم. همیشه پیش همکلاسی‌هایم احساس کوچکی کردم. آن‌قدر پدرم ما را زد و ما را کوچک شمرد که اصلاً برایش مهم نبودیم که شاید در این کتک‌کاری عیبی پیدا کنیم. آن‌قدر توی سر من زده بود که چشم‌های من تاب برداشته و همیشه دچار سردرد هستم. آن‌قدر توی پهلویم من زده بود که تا مدت‌ها دچار شب‌ادراری بودم و خیلی وقت‌ها خجالت می‌کشیدم.

آن‌قدر توی خانه که تنها پناه و امن‌ترین جاست اذیت می‌شدیم که فرار

کردیم. خب، جایی نداشتیم که بریم، یا توی پارک یا توی خیابان [بودیم]، فامیلی نداشتیم که ما رو آدم حساب کنه و خانواده‌ی خوب که ما را نگه نمی‌داشت. مجبور بودیم با پسر و مرد، دوست بشیم. ولی خدا را شکر می‌کنم [با اینکه] زیاد این طرف و اون طرف بودم، ولی خودم را حفظ کردم.

توی یکی از این فرارها که با مرجان، خواهرم بودیم، او را گم کردم و گیر یک خانواده خوب افتادم که منو به خانواده‌ام برگرداندند و پدرم من را تحویل قانون داد و گفت که من، مرجان را برده و فروخته‌ام. من تا اون لحظه شاید هیچ از این حرف‌ها را نمی‌فهمیدم، با ضربات شلاق توی آگاهی فهمیدم که منو راهی زندان قصر کرده‌اند به اتهام «خانم رئیسی». مگه من چند سال داشتم؟ ظلم از این بالاتر؟ ۹ ماه در [زندان] جی به سر بردم. من اهل هیچ خلافی نبودم، فقط تشنه محبت بودم و هستم. خواهرم پیدا شد. منتها باردار بود و نمی‌دونم طبق گفته‌های خودش گیر یک سری مامور افتاده بود و [بعد از] تزریق آمپول به او تجاوز شده بود و باردار شده بود. پرونده یک جوری بسته شد، نمی‌دونم چه جوری. بچه به شیرخوارگاه آمنه سپرده شد، یک پسر خوشگل [بود]. خواهرم گفت اسم بچه را اشکان می‌ذارم، بهش می‌گفتیم چرا؟ می‌گفت این بچه چکیده اشک‌های منه.

این قضیه گذشت، بعد از مدتی من ازدواج کردم. چه جوری؟ از خونه فرار کردم و گیر یک خانواده معتاد افتادم. منو لو داده بودند و چون معتاد نبودم بهم مشکوک شدند و من دستگیر شدم. پدر مدعی شد که من دختر نیستم و منو به پزشکی قانونی فرستادند. مأموری که منو به پزشک قانونی برد، شوهر آینده من بود. اون پسر یک سرمایه‌دار بود و اون روز فقط به من گفت که می‌خوام به تو کمک کنم، شماره و آدرس پدرت را بده که بهش دادم. دو سه روز بعد، آمد منزل [ما] و از من خواستگاری کرد. تنهای تنها آمد و پدرم اصلاً نگفت که مادرت و پدرت [کجا هستن؟] و تو از زیر بوته به عمل آمدی یا نه؟ فقط تحقیقات در خصوص وضع مالی [کرد] و بدون حضور پدر و مادر اون، منو به عقد این پسر درآورد. حالا برای شروع یک زندگی، هیچی نداشتیم. نه وسایل زندگی نه یک سرپناه و نه یک پشتوانه.

پدر اون به طور کل ما را طرد کرد. اوایل زندگی خیلی بدبختی کشیدم تا

مقداری لوازم و یک آلونک توی جنوب تهران برای خودمون توسط مادرش تهیه کردیم. خب طبیعی بود خیلی سرکوفت خوردم، خب حقم بود. تا اینکه بعد از مدتی بچه‌دار شدیم.

البته لازم به ذکر است که بگویم شوهرم از همان ابتدا طور دیگری بود. ما عقد کردیم و [از خانواده من] جدا شدیم و به منزل جدید خود پا گذاشتیم. شب عقدمان من همسرم را در کنار مرجان، خواهرم دیدم و روزهای بعد و هفته و ماه‌های بعد هم تعریف دیگران با خودش را می‌شنیدم، چون دختری نبودم که به مسائل زناشویی توجه کنم، برایم اصلاً مهم نبود. همیشه توی خیالم می‌گفتم اون قلبا منو داشته داشته باشد [کافی است]. کم‌کم کار به جایی رسید که اون منو با دیگران قیاس می‌کرد، خب منم آدم بودم و این مسائل منو بیشتر خرد می‌کرد و تمایلی که باید نسبت به اون داشتم از بین رفته بود. همیشه احساس می‌کردم که من عیبی دارم و این مانع می‌شد که من با شوهرم باشم و به خواسته‌هایش تن بدم. کارهایش ادامه داشت تا اینکه خدا اولین فرزندم را به من داد که یک پسر دوست‌داشتنی بود. خیلی خدا را شکر کردم همیشه. از [داشتن] دختر احساس تنفر داشتم، چون خودم بدبختی کشیده بودم.

از شوهرم از این بابت ناراحت بودم [که] اهل ماشین بازی بود و اصلاً به خونه و زندگی توجه نداشت. تنهایی منو نمی‌فهمید. همیشه باید مادر و خواهر و برادرم را پنهانی به منزل می‌آوردم. مثل آدم‌های خلافاکار. حتی یک‌بار برای اینکه مرجان به خانه ما بیاد اول به من گفت که می‌خواهد باهاش برنامه داشته باشد. خب من گفتم که نمی‌دونم چی بگم. وقتی داخل حمام رفتم، نزدیکی اون و خواهرم را به طور واضح دیدم که هیچوقت حال شوهرم را در طول ۱۷ سال زندگی اونطوری ندیده بودم. آدم مگه چقدر تحمل داره؟ برای زایمان که به همراه مادر شوهرم به دکتر رفتم چقدر حرف می‌خوردم وقتی دکتر گفت تو مگه خونه بابات نون نخوردی که اومدی خونه شوهرت نون بخوری؟ چقدر مادر شوهرم به من حرف زد که حتی دکتر هم فهمیده که تو خونه بابات چقدر بدبختی کشیدی و هیچی نخوردی.

توی بیمارستان سجاد زایمان کرده بودم و منتظر بودم شوهرم بیاد برام گل

بیاره و منو نوازش کنه. [نه اینکه] از عشقبازی و معامله کردن با اون خانم با من حرف بزنه و تعریف کنه، با خانم دیگه‌ای آشنا بشه و به‌خاطرش خودکشی کنه و منو دربه در و بدبخت کنه.

بعضی وقت‌ها [فکر میکنم] اینها خواب و خیال بوده، اگر نه واقعا چه جوری طاقت آوردیم؟ بعضی وقتها فکر می‌کنم شاید از جنس سنگی که تا حالا خرد نشدی. به خودم می‌گم پدر کاش همون موقع که کوچک بودیم ما را می‌کشتی، لااقل راحت بودیم ما که ریشه‌مان غلط است و فایده‌ای برای زنده بودن نداریم. یک برادرم اول ازدواج‌مان دوساله بود. به خاطر بی‌توجهی پدرم و تحریک اون که بچه رو ادب کن، بچه دوساله‌ای که سالم بود را شوهرم آنقدر زد که بچه نصف جونش ناقص شده. از زندگی پربارم یک غصه همیشگی همراهم که آزارم میده [این است که] برادر کوچک کم چه گناهی داشت؟ تاوان خوشبختی من بود که باید پرداخت می‌شد؟ هم‌خوابی با مرجان تاوان خوشبختی من بود؟ خوابیدن شوهرم با لیلا، خواهر کوچکم تاوان خوشبختی من بود که به خاطر این قضیه دچار فساد اخلاقی بشه، دچار مواد مخدر و کراک بشه که من برای خوشبختی اون آرزوی مرگ کنم؟

چرا زندگی ما باید این‌طور می‌شد؟ چرا باید توی کانون اصلاح و تربیت یا توی بهزیستی بزرگ می‌شدیم؟ فرق ما با بقیه آدم‌ها چی بود؟ چرا باید دو برادر مثل گلم معتاد باشند؟ چرا ما هشت تا خواهر و برادر باید همیشه بدبختی را تجربه کنیم؟ ما اصلاً نمی‌تونیم به هم محبت کنیم. تعجب نکنید محبت ندیدیم، تجربه نکردیم و معنی اونو نمی‌دونیم. خیلی پرعاطفه و مهربونیم ولی نمی‌دونیم محبت واقعی چیه و وقتی یک پدری برای بچه‌ای چیزی می‌خره ما می‌مونیم که اون چه پدری هست. وقتی بچه‌ای مریض می‌شه و پدر و مادرش حاضرین بمیرن ولی اون بچه درد نکشه ما می‌مونیم مگه می‌شه یک بچه دوساله ناقص بشه ولی پدر فقط نگاه کنه و بعد پول دیه را بگیره و بچه را همین جوری ول کنه که اون بچه الان ۱۵-۱۶ سالشه بره کار کنه حتی دست‌های ناقص شو نتونه خوب تمیز کنه. یا بچه‌ای مثل بچه مرجان، اشکان به دنیا بیاد... توی اون خونه با بدبختی بزرگ بشه ولی به‌خاطر تهیه مواد اونقدر شکنجه بشه که از خونه بدون هویت و بی‌پناه فراری بشه و دیگه ازش خبری نشه. اون یک آدم بود، یک موجود زنده.

چرا باید خوشبختی ما هشت تا بچه به تباهی بکشد؟

خواهر کوچکترم، مهتاب چرا برای تهیه مواد برادرهام بیرون بره تا توسط ماموران انتظامی مورد تجاوز قرار بگیره، دختری که محصل بود دختری که سال دوم راهنمایی درس می‌خواند باردار بشه و یک بچه به دنیا بیاره و بچه را به بهزیستی بسپاره؟ اگر این قانون، قانونی بود که ریشه‌ای به قضیه‌ی ما رسیدگی می‌کرد چرا باید این هشت تا بچه به تباهی کشیده می‌شدند؟ چرا یک پدر بخواهد یا شاید ناخواسته، کاری کند که همسرش دچار ناراحتی روحی بشه و خودش برای زنش پرونده بسیار روانی درست کنه، بچه‌هاشو یک به یک زندان بندازه؟ زنش را زندان بندازه؟ و حالا توی پیری لحظه‌ای که همه منتظرند که یک برداشت خوب داشته باشند، او از آنچه که کاشته میوه‌های گندیده برداشت کنه؟

چرا واقعا اگر من حامی داشتم باید خودم اقدام به [چنین] کاری می‌کردم؟ اگر پدر و مادری داشتم که منو درک می‌کردند چرا باید با یک مرد بیگانه آشنا شوم و به اون تکیه کنم تا شوهرم دست به خودکشی بزنه و من بدبخت‌تر از قبل بشم و بچه‌های من هم در به در بشن. من خودم از همه چیز سیر شدم. هرکسی یک امید برای زندگی داره، من چی؟ پسرم که رفته و منو مادر نمی‌دونه. دخترم که با در به دری بزرگ میشه. دختری که یک دنیا آرزو برایش دارم ولی افسوس حتی اگر مادر خوبی برایش باشم بچه بدبخت من خیلی کاستی‌ها داره. گناه اون چیه؟ من چه جوابی باید بهش بدهم؟ آیا به نظر شما مرگ قشنگ‌ترین راه نیست؟ آخه من نمی‌خوام مثل پدر و مادرم بچه بزرگ کنم. دوست ندارم بچه من محبت را مثل سراب داشته باشد و همیشه از دور ببیند. نمی‌دونم باز از خدا می‌خوام بهم کمک کنه. خوبه وقتی آدم قصه پر غصه کسی را می‌شنوه یا می‌خونه، به عمقش فکر کنه تا شاید راهکارهای قشنگ پیدا کنه.

شکست یک زندگی شیشه‌ای

فاطمه خانم با دو دخترش در زندان اوین بودند و پسرشان هم در کانون اصلاح و تربیت بازداشت بود. پدر خانواده را کشته بودند و قتل را چهارتایی با هم گردن گرفته بودند. زندان شده بود خانه‌شان و ناراضی هم نبودند. بی‌ملاقات و بی‌پول بودند و از صبح تا شب کارگری زندانی‌های دیگر را می‌کردند، اما می‌گفتند اینجا هرچه هست کتک نیست و شب‌ها با خیال راحت سرمان را روی بالش می‌گذاریم.

عامل‌هایی که باعث شده، بنده، سهیلا یعقوبی و خواهرم ثریا یعقوبی و مادرم فاطمه اسدی و برادرم بهروز یعقوبی، دست به قتل و جنایت وحشتناک روزگار بزنیم، شکنجه و آزار و اذیت پدرمان بود.

در ظاهر همه افراد می‌گویند که همه مردها و یا به ما بچه‌ها می‌گویند همه پدرها اینجوری هستند، ولی تا وقتی که تمامی مشکلات مان را بازگو می‌کنیم، افراد مخاطب در حیرت و تعجب زده می‌گویند که حق مردن برای او بود.

ما بچه‌ها، آسایش و امنیت جانی می‌خواستیم. اصلاً احساس پدری و فرزندی بین ما نبود. تمامی دوستانم هر وقت مشکلی برای‌شان پیش می‌آمد، پیش پدرشان می‌رفتند و مشکلات‌شان را بازگو می‌کردند. ولی ما با پدرمان هیچ احساسی نداشتیم و بالعکس تمامی مشکلات و رازهای دلمان را با مادرمان بازگو می‌کردیم. یک حس عجیبی خودم نسبت به پدرم داشتم. هر موقع که پدرم به سرکار می‌رفت خیلی ذوق می‌کردیم. ولی وای به روزی که می‌خواست به خانه برگردد از ترس و استرس به خود می‌لرزیدیم. پدرم خیلی با استعداد و باهوش بود و دوست داشت که همه افراد خانواده اعم از فرزندان و دوستان، مثل خودش باشند ولی چون این موقعیت و [ناخوانا] را نمی‌یافت، عصبی [می‌شد] و در نتیجه تخلیه عصبی را روی ما خالی می‌کرد. ای کاش تخلیه عصبانیتش آنی و زودگذر بود. ما خیلی متحمل می‌شدیم و می‌گفتیم پدرمان است، عصبی است، بعد خوب می‌شود. ولی نه. با گذشت زمان و فشار روزگار و گرانی و بی‌عدالتی دولت این عصبانیت افزوده شد و اصلاً کاهش نمی‌یافتو همه

همسایه‌ها و فامیل‌ها چون از اخلاق و رفتارشان با خبر بودند، در اواخر قطع رابطه نموده و با قطع رابطه آن‌ها ضربه محکمی به ما خورد. در حال حاضر که ما در زندان به سر می‌بریم نه این که بگوییم ۱۰۰ درصد آن‌ها مقصرند ولی خب آنان هم در این مصیبت سهیم هستند. الان که در زندان هستیم هیچ فرقی با خانه‌مان ندارد. آن‌جا هم یک نوع زندان توأم با فحاشی و دعوا [بود] و در زندان هم دعوا و فحاشی است.

روزی نبود که ما به مدرسه برویم و نگرانی به چهره نداشته باشیم. روزهایی بود که خجالت می‌کشیدیم به مدرسه برویم چرا که سر و صورت‌مان زخمی و سیاه بود و از دوستان و مدیر و معاون مدرسه گرفته، همه پرس و جو می‌کردند و وقتی مطلع می‌شدند، واقعا متاثر و متاسف می‌شدند. چندین بار به ما پیشنهاد دادند که شکایتی بکنیم ولی به دلیل نداری و بی‌کسی و بی‌پشتیبانی، بلا تکلیف بودیم. ولی ناگفته نماند که گفته‌های دیگران در ما اثر کرد و سه بار در کلانتری محل شکایت کردیم ولی موثر واقع نشد و بدتر هم شد و نتیجه‌ی آخر این که تصمیم به سر به نیست کردن او گرفتیم و سرانجام‌مان این شد.

زندانیان بی نقاب

جوان بود و تحصیل کرده روسیه. تازه برگشته بود ایران و سر یک دعوای مالی راهی زندان شده بود. بعد از چند ماه هنوز حیران و گیج بود و نمی‌توانست اتفاقاتی که توی زندان می‌افتاد را باور کند. از همه سخت‌تر این بود که مثل خیلی دیگر از زن‌های زندانی از طرف خانواده طرد شده بود و می‌ترسید که داغ زندان هیچ‌وقت از پیشانی‌اش پاک نشود.

توی یه خانواده‌ای بزرگ شده بودم که هیچ خلاف و خلافکاری درش نبود، بنابراین هیچ تصور درستی از زندان نداشتم. همیشه فکر می‌کردم زندان جای خیلی مخوفی با انسان‌هایی خطرناک، بیمار، معتاد و ایدزی [است] که هر لحظه از طرف یکی ممکن است مورد تعرض قرار بگیری. با این تصور به زندان آمدم. دفعه اول همه اطرافیان به نظرم واقعا همینطور که تصور می‌کردم به نظر آمد. یکی دو روز گیج و منگ بودم. بند ۲ پایین، بین محکومین قتل‌ی - روابطی و معتادان و دزدها همه با هم قاطی بودند... آن کولی‌ها در کمال سادگی مرا در صف خودشان پذیرفتند.

تا یک ماه از حضور من در اوین می‌گذشت که با بچه‌های مالی بند بالا آشنا شدم و توانستم توسط آنها و رابط بند مهربان‌شان خانم ز-ب به بند دوی بالا بروم. آنجا محیط نسبت به محیط پایین خیلی فرف می‌کرد. انسان‌های بالا نسبت به پایینی‌ها قابل تحمل‌تر بودند، اکثر تحصیل کرده و دانشگاهی بودند که به‌خاطر چک و مسائل مالی آنجا بودند.

اما با گذشت سه ماه در بند دو بالا متوجه فساد و مواد مخدر فراوانی شدم که در میان زندانی‌ها وجود داشت. تریاک و کراک به وفور در اختیار زندانیان است. قرص‌های اعتیادآور و استامینوفن کدئین به قیمت دانه‌ای هزار تومن به فروش می‌رسد. شب تا به سحر مواد مخدر استعمال می‌کنند و بعد تمام روز را می‌خوابند. همه هم تقریباً می‌دانند پخش مواد کار چه کسی است اما کی جرأت دارد بیان کند؟

اگر کسی به قول بچه‌ها آدم‌فروشی کند، کارش را می‌سازند، پس همه ترجیح

می دهند دخالت نکنند و سکوت کنند. اما آیا این بچه‌هایی که برای ترک کردن به زندان فرستاده می‌شوند، در این محیط آلوده بدتر از گذشته و آلوده‌تر از گذشته به بیرون فرستاده نمی‌شوند؟

در زندان در عرض ۴ ماه به اندازه ۴۰ سال عمر خودم تجربه کسب کردم و فهمیدم زندان جایی است که همه انسان‌ها بر خلاف بیرون زندان که نقاب به صورت دارند و خود را انسان‌هایی فهمیده و مهربان نشان می‌دهند، در زندان نقاب‌های خود را از چهره برداشته‌اند و همانی هستند که هستند. بی‌نقاب، بی‌رحم و بی‌تعارف.

تحمل زندان خیلی سخته، اما بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم به زندگی که مجبور به تحملش بودم شرف داره. همه بلاهایی که سرم آمد از ترس و از ترس زندان آمد. اگر طوری تربیت شده بودم که برایم زندان، آخر خط تصور نمی‌شد، هرگز در شرایطی که امروز در آن قرار گرفته‌ام، قرار نمی‌گرفتم.

درسته زندان خیلی سخته و غیرقابل تحمل است اما من فکر می‌کنم که یک فرهنگ‌سازی باید در جامعه بوجود بیاید که زندان تنها جای آدم‌های معتاد و دزد و خلاف نیست و گاهی پیش می‌آید که آدم‌ها به خاطر کاری که نکرده‌اند یا به خاطر کارهای که کرده‌اند و نمی‌دانستند که کارشان جرم و خطا است هم ممکن است به زندان بیافتند و این بعد از آزادی داغ ننگی توی پیشانی‌شان [بشود]... سوپیشینه‌ای که دست به هرکاری بخواهد بزند سابقه‌ی زندان را به رخس بکشد... به امید روزی که بتوانیم در آزادی کامل حرف دل‌مان را بزنیم. به امید روزی که زن‌ها به خاطر زن‌بودن‌شان نصف مرد حساب نشوند. به امید برابری حقوق انسان‌ها به‌دور از هرگونه آپارتاید جنسی.

اوین

۸۶/۱۰/۴

به کسی نگو ایدز دارم

۲۷ سال داشت، اما این قدر لاغر و نحیف بود که انگار هنوز ۲۰ سالش هم نشده. با آن موهای تیفوسی و دستهای خالکوبی شده و صدایی که کلفتش می‌کرد و داریوش می‌خواند، بیشتر از یک زن جوان، شبیه نوجوان‌های عصیان‌زده بود. یک بار که وسط جارو کردن اتاق، سردرد و دلش باز شد و همه زندگی‌اش را ریخت روی دایره، موقع رفتن انگار که از عیان کردن رازش پشیمان شده باشد، گفت تو رو خدا به کسی نگو که ایدز دارم و گرنه هیچ کس نمی‌گذاره برم اتاقش کارگری کنم و از بی‌سیگاری دوباره می‌افتم به خلاف. گفت موقع رفتنت خودم قصبه‌ام را برات می‌نویسم.

احساس سوختن به تماشا نیست
چون من بسوز تا بدانی چه کشیدم

در یک خانواده شش نفره به دنیا آمدم و دختر بزرگ خانواده بودم. از کودکی همیشه احساس می‌کردم که پسریم. همیشه یک چاقو و یک دستمال دور سرم بود و علاقه خاصی به ترانه‌های داریوش داشتم. از کودکی همیشه انزواطلب بودم و در تنهایی و خلوت خودم سیر می‌کردم. پدری بددهن و به حد وحشتناک ظالم و بی‌رحمی داشتم که منو خسته از این دنیا و زندگی کرده بود. از آنجا که پدرم فروشنده‌ی مواد مخدر و هروئین بود و منم خسته و ناامید از این دنیا، به طرف مواد مخدر کشیده شده بودم.

یک سال اول در سنین ۱۳ سالگی با سرنگ آشنا شدم. بعد از یک سال خانواده‌ام فهمیدن و دیگر نتوانستم در خانه و خانواده زندگی کنم. به بیرون از خانه رفتم، ۱۲ سال را در خیابان سر کردم و با آدم‌های جورواجور آشنا شدم. یک شب در خیابان با قاسم، همسرم آشنا شدم. از قضا اونم معتاد بود و یک سال با هم زندگی کردیم. یک شب با موتور تصادف کرد و فوت کرد.

دیگر از همه جا رانده و مانده شدم. دوباره برگشتم به خانه. اما چه خانه‌ای، دیگر از حریم گرم خانواده خبری نبود. بر اثر زیاده‌روی و زیاد خوردن قرص‌های

روان‌گردان و تزریق هروئین، مرا در بیمارستان روزبه، بخش روانی‌ها بستری کردند. دیگر هیچ تعادلی نداشتم، با هر که دعوا می‌شد، خودم را با شیشه می‌زدم و با آتش سیگار تمام دست‌های خودم را می‌سوزاندم. به مدت یک ماه در بیمارستان بستری شدم، اما غافل از آنجا که همه چیز را از دست داده بودم و دیگر هیچ چیز برایم نمانده بود.

یک روز بر اثر خماری زیاد مواد، راهی به جایی نداشتم و با سرنگ مشترک دوستم تزریق کردم. در همان‌جا خون آلوده به خود را با مواد تزریق کردم و باعث شد که به بیماری اچ‌آی‌وی مبتلا شوم. انجمن معتادان گمنام را پیدا کردم و وارد انجمن شدم. در آنجا به خانمی اطمینان کردن و شب را در خانه وی سرنمودم، غافل از آنکه خانه‌ی او جای معتادان و فروشندگان مواد بود. مأمورها ریختن در خانه و ما را هم گرفتند.

الان به مدت ۱۵ روز است که در زندان به سر می‌برم و بی‌خبر از هر جا، احساس کردم جای بدی برای من آواری کارتون خواب در به‌در نیست. ولی از خدا می‌خواهم که زودتر بروم و دیگر به اینجا برنگردم.

به امید روز آزادی همه زندانی‌ها

شوهرم به خاطر چک من را انداخت زندان

فاطمه خانم تمام ۱۰ روزی که بازداشت بود، نه چادر مشک‌ای که به خودش پیچیده بود را کنار گذاشت و نه از کیف ورنی رنگ و رورفته‌اش جدا شد. شب اول تا خود صبح کز کرده بود گوشه تختش و گلوله گلوله اشک می‌ریخت، روزهای بعد، وحشت‌زده و حیران، به رفت و آمد و زندگی زنان در میانه بندهای اوین و درهای قفل شده به روی‌شان خیره شده بود. زنی در میانه ۵۰ سالگی و شبیه همه زنان معمولی گوشه و کنار شهر که هنوز باورش نمی‌شد شوهرش به‌خاطر امضای یک چک ضمانتی او را به زندان انداخته تا مجبورش کند هرچه دارد را ببخشد و برود.

خلاصه‌ای از زندگی که چه عرض کنم، نمی‌شه گفت زندگی...
دختری بودم ۱۴ ساله، بچه‌ی تهران و آقایی به خواستگاری من آمد با ۱۱ سال تفاوت. ۱۱ سال از من بزرگتر بود. خلاصه می‌گویم که من در این ازدواج نقشی نداشتم. وقتی ازدواج کردم و زندگی را شروع کردیم، عروس دو ماهه بودم که این آقا سرناسازگاری را گذاشت و هرشب دوستانش او را مست و خراب به منزل می‌آوردند. (ناگفته نماند که وقتی ازدواج کردیم به شهرستان رفتیم.) خلاصه هر شب حال خوبی نداشت و کار ما به دادگاه کشید و ۱۴ ماه طول کشید و این آقا طلاق نداد. نه به‌خاطر من، فقط به‌خاطر مهریه طلاق نداد. من تازه شده بودم ۱۶ ساله (چون یک سال و نیم هم عقد کرده مانده بودیم) باز هم با همه مشکلاتی که داشتیم به خانه آن آقا برگشتم، ولی چه برگشتی، هر روز از روز پیش بدتر می‌شد و من هم، این خواسته قلبی خودم نبود که با این آقا زندگی کنم، چون توی فامیل ما رسم نبود که دختر طلاق بگیرد و می‌گفتند که دختر باید با لباس سفید رفته و با کفن برگردد. تا اینکه چهار سال گذشت و من بچه‌دار شدم و خدا به من یک پسر داد. ولی این بچه را چه جوری بزرگ کردم، بماند، چون خودم هم خیاطی می‌کردم و هم هنرهای دستی و باز هم زندگی کردم، با تمام مشکلاتی که او و مادرش و بعضی از فامیل او که از همین آقا رو می‌دیدند [برایم به‌وجود می‌آوردند].

خلاصه پسرم شد سه سال و نیمه و خدا باز هم به ما یک دختر داد. باز بماند که چه دورانی داشتیم، چون این آقا حتی پول کرایه خانه نداشت که بدهد و من به خاطر این که زندگی کنم، خیلی از شب‌ها سرگرسنه به زمین می‌گذاشتم. هرچند که پدر و مادرم به ماکمک می‌کردند، حتی پدر من، چون ما در شهرستان بودیم، خانه‌ای خرید و ما دو سال و نیم در آن مجانی زندگی کردیم تا اینکه همسر من خودش را به خاطر اینکه از مخارج زندگی و چیزهای دیگر راحت کند به تهران آمدم.

مادر من خانه‌ای در نزدیکی‌های خودشان برای ما گرفت و ما در آن جا زندگی می‌کردیم و خلاصه روزها می‌گذشت و من همچنان با این مرد زندگی می‌کردم، هرچند که خودم هم خیاطی می‌کردم و دستم در جیب خودم می‌رفت. تا این که ۱۷ سال گذشت. پسر من راهنمایی بود و دخترم سوم ابتدایی و دیگر چند سالی بود که [از طرف محل کار شوهرم] به ما خانه سازمانی داده بودند و شوهر من باز تنبل‌تر شده بود. چون دیگر کرایه هم نداشت و فقط حقوق خودش را برای سر و لباس خودش خرج می‌کرد. من باز هم هرکاری که می‌شد پول دریاورم و خرج بچه‌هایم بکنم می‌کردم.

خلاصه ۱۷ سال گذشت و باز این آقا فیلس یاد هندوستان کرد و دیگر یک مقدار وضع مالی‌اش خوب شده بود و هوس بیرون می‌کرد. راحت‌تر بگویم با زن‌های دیگر می‌رفت، خلاصه دیدم که دیگر نمی‌توانم دوام بیاورم همه چیز خود را بخشیدم، دخترم را از او گرفتم و طلاق گرفتم. دیگر دخترم ۹ ساله شده بود و نمی‌توانستم آن بچه را به او بدهم. سه سال از این جریان گذشت و پسرم که پیش پدرش بود با ناراحتی جسمی و روحی پیش من آمد و به من گفت مامان باید برگردی به خانه و اگر نیایی من خودم را یا می‌کشم و یا می‌روم معتاد می‌شوم. خلاصه من به خاطر بچه‌هایم برگشتم. چون دخترم [هم] خیلی برای پدرش دلتنگی می‌کرد. با همه این حرف‌ها با کمک فامیل و بزرگترها ما باز زندگی‌مان را با هم شروع کردیم ولی ای کاش نکرده بودیم. چون وقتی برگشتم، شوهرم خیلی بدتر شده بود ولی من چون بازگشته بودم تحمل کردم و باز سر کار رفتم و خرج خودم و بچه‌هایم و زندگی‌م کردم و خودم را با زندگی و بچه‌ها

سرگرم کردم تا سال‌ها گذشت. تا این که هر روز این آقا بدتر می‌شد و خیلی خیلی وقیح‌تر، ولی من با بچه‌هایم زندگی می‌کردم و به عشق این دو تا بچه. تا [اینکه] زندگی ما شد ۲۷ سال، ولی هر روز لجن‌تر و تیره‌تر. تا اینکه همسرم دیگر همه کارهایش علنی شده بود و هم خرجی نمی‌داد و هم حتی با دوستان من و حتی با زنان همکار خودش بود، تا اینکه همه اطراف فهمیدند و من هم می‌دانستم ولی خودم را زده بودم به راه دیگری تا اینکه یک اختلاف مالی بین پدر من و برادر این آقا پیش آمد و این آقا خودش را پیش کشید و گفت یا باید این پول را از برادر من نگیرید یا من دختر شما را طلاق می‌دهم. [طلاق دادن من] خیلی برای او راحت بود، چون من مهریه و چیز دیگر نداشتم. خلاصه کار ما باز هم به طلاق کشید و ما به دادگاه رفتیم و همسرم تقاضای طلاق داد، غافل از آنجا که نمی‌دانست نصف زندگی این آقا به من می‌رسید. ناگفته نماند در عرض این چند سال از طرف دولت به ما خانه دادند به قیمت دولتی که همه پول را این آقا نداشت که بدهد و باز هم پدر و مادر من کمکش کردند و به او، به‌خاطر من پول دادند و او خانه را خریداری کرد. در اینجا بود که خود را به هردری زد که به من چیزی ندهد و من هم تلاش خودم را کردم، چون آن زندگی را من درست کرده بودم و جوانی خودم را برای این خانه داده بودم و چه سرتان را درد بیاورم... به هردری زد... دختر ۱۹ ساله [مان] را از خانه بیرون کرد، من را [کتک] زد، فحاشی کرد، ولی من کار خودم را می‌کردم و به همه جا می‌رفتم که حق خودم را از این آقا بگیرم. خلاصه دو سال و نیم طول کشید، تمام رای دادگاه به نفع من بود و این آقا به هردری می‌زد که به من ضربه بزند.

تا اینکه یک چک به مبلغ ۵۰۰ هزار تومان بابت قرض‌الحسنه به صندوق داده بودیم، این چک را از من با زور گرفت و من را وادار کرد که به آن صندوق سفته دادم و آن چک را به او دادم. دو سال بود که آن چک را [از من] گرفته بود، ولی [حالا] از آب گل‌آلود ماهی گرفت و رفت و شاکمی شد و گفت که من چک او را که ضمانت بوده خرج کرده‌ام، هرچند که با چه حيله و نیرنگی آن چک را که بابت بدهی او به من بود به من داد ولی باز رفت بابت چک شکایت کرد و من را به زندان اوین انداخت.

ولی من باز با او مبارزه کردم چون او از من می‌خواست که از این رأی دادگاه که نصف اموال را به من می‌دهد، بگذرم تا این آقا [به خاطر آن چک] رضایت دهد [و من از زندان بیرون بیایم] ولی من دیگر این راه را رفته بودم. در ضمن وقتی به زندان رفتم و وضع زنان زندان را دیدم، حس دیگری به من دست داد و باز بیشتر با این آقا مبارزه کردم. حتی به آقای قاضی گفتم که من اگر ۱۰ سال هم در زندان بمانم از حق خودم و دخترم که ما را از خانه دو سال و نیم است بیرون کرده، نمی‌گذرم. همان چهار شب که در زندان بودم برای من ۴۰ سال گذشت چون خیلی از زنان مثل من بودند و به خاطر همین من با این آقا تا آخر راه می‌روم. در ضمن ناگفته نماند که برادر این آقا که می‌شود برادرشوهر من ضمانت مرا کرد و مرا بیرون آورد چون او هم از اینکه این آقا گفته بود از حق خودم بگذرم و او رضایت بدهد ناراحت بود.

در آخر این آقا کاری با من و دخترم کرده که من در حدود ۱۳ سال است که از هرچه مرد است، بدم می‌آید.

در آخر من امیدوارم که این خلاصه زندگی من باعث شود که دختران دیگر درس بگیرند.

خداحافظ

Aasoo Books

The Forgotten Women
Voices from Behind Bars in Iran
Maryam Foumani
Cover by Keyvan Mahjoor

Taslimi Foundation Publications
First edition: 2018
ISBN: 978-3-981974-72-0

Taslimi Foundation
1805 Colorado Ave, Santa Monica
Santa Monica, CA 90404-3411, USA

Copyright: @ 2024 by aaSoo



The Forgotten Women

Voices from Behind Bars in Iran

By Maryam Foumani



زنان فراموش شده

قصه‌ی زندانیان بند نسوان

مریم فومنی

«زنان فراموش شده» روایتی از زندگی

۱۴ زندانی در بند عمومی زندان زنان اوین

است. روایتی که گاه گزارشی مستند از زندگی

این زنان است، گاه قصه‌هایی که در بستری از

بهم‌آمیختن خیال و واقعیت و با کنار هم‌چیدن

تکه‌های زندگی چندین زن زندانی نوشته شده‌اند

و گاه دست‌نوشته‌های زنانی که می‌خواستند

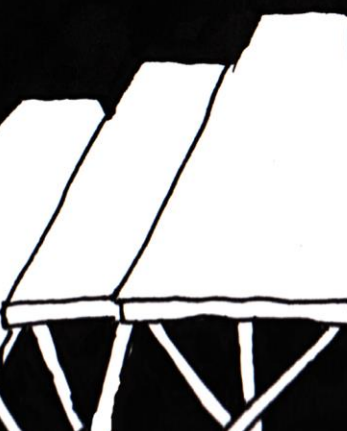
صدای‌شان شنیده شود.



The Forgotten Women

Voices from Behind Bars in Iran

Maryam Foumani



9 783981 974720